یارب این پادشاه عالیشان
تا جهانست کم مکن ز جهان

شاه را یادگار شاهان دار
در دلش تخم عدل و ایمان کار

انچنان کن که هم درینعالم
پادشه باشد و امام امم

گرچه خواهد دلش بهر دو جهان
یارب او را بمدعا رسان

یکطرف ترکمان دگر ازبک
دو عدو بیند همچو خار خسک

شاه ما در میان چو شیر ژیان
با شکوه علی عالیشان

تیغ دشمن فکن گرفته بکف
درود انگروه را چو علف

برق تیغش دهد بامر خدا
خرمن عمرشان بباد فنا

یارب از دشمنان او دیار
نگذاری بهیچ دار و دیار

دار و ثابت قدم بشرع رسول
بر سر شیعیان زوج بتول

باشش حامی او بهر وادی
برسانش بمهدی هادی

کن بتاج شرف سزاوارش
نایب صاحب الزمان سازش

ارزوی دلش تمام برار
دل شادش دمی ملول مدار

پادشاها چه ما دعاگوییم
عمر و اقبال از خدا جوییم

ارزو از دعا همین داریم
وانه ارزو چنین کاریم

گر تو بر تخت بخت بنشینی
تا رخ صاحب الزمان بینی

نایب صاحب الزمان باشی
تا ابد شاه شیعیان باشی

رتبه شیعیان کنی عالی
عالم از خارجان کنی خالی

بتو بخشند علی ابو طالب
پادشاهی مشرق و مغرب

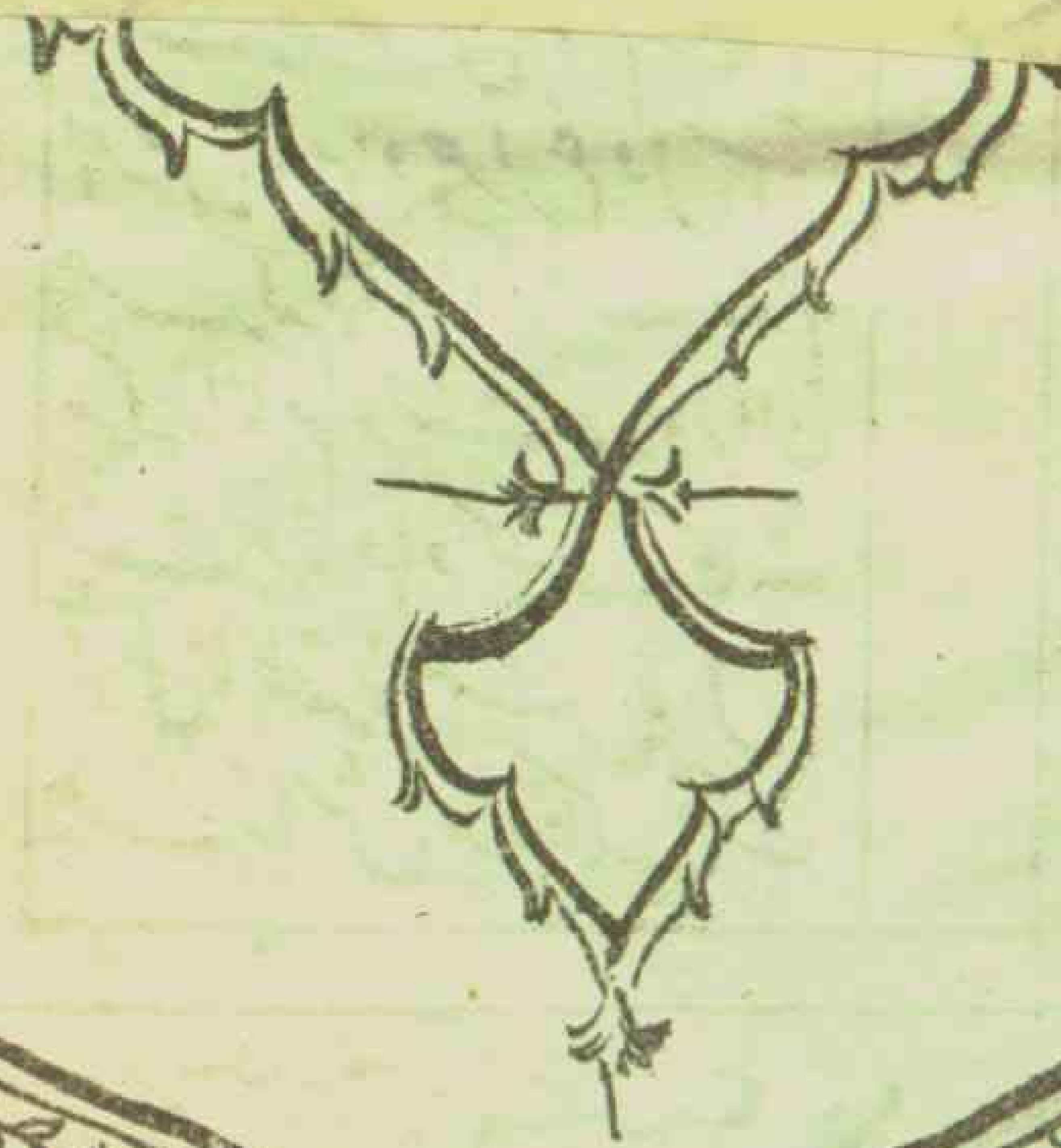


هم در آندم که بر درید اژدر / اسم او آمد از سما حیدر
لرزه افتاد در سپهر از بیم / شد دل مهر و مه از و بدو نیم
شد رخ آفتاب چون زریخ / تیغ افتاد از کف مریخ
زان سبب دستش اینچنین بنمود / که یدالله در آستینش بود
حیدر آن حیه را چنان بدرید / که یکی قطره خون زوی نچکید
که یکی نیمه اش بدستی داشت / تا بسی مدتش فرو نگذاشت
که خلا رسیده ز هر سوی / همه حیران و واله اش گشته
حضرت مصطفی رسول الله / آفرین بر شه جهان خواندند
چون بدیدند اژدها کشته / بدعا یعلی زبان بگشود
همه انگشت بر دهان ماندند / که بدیدند معجز حیدر
شاه کونین احمد و محمود / در بحر ولایت است علی
همه کردند دعای بیحد و مر / کس نبود ست و نیست چون حیدر
بحر فضل و کرامت علی / جانشین محمد است علی
در ولایات و معجزات و هنر / نیست و نبود مثال آن سرور
مقتدای جمیع اهل خدا است / در زبان وصف او نیاید راست
وصف او جز خدا نداند کس / واصف او خدای باشد و بس
بود در مدح و وصف شاه نبی / خلق حیران اژدها و علی
ز اضطرابی که داشت مادر او / خویشتن را فکند بر سر او
خود ندانست تا چکار کند / خواست تا جان خود نثار کند



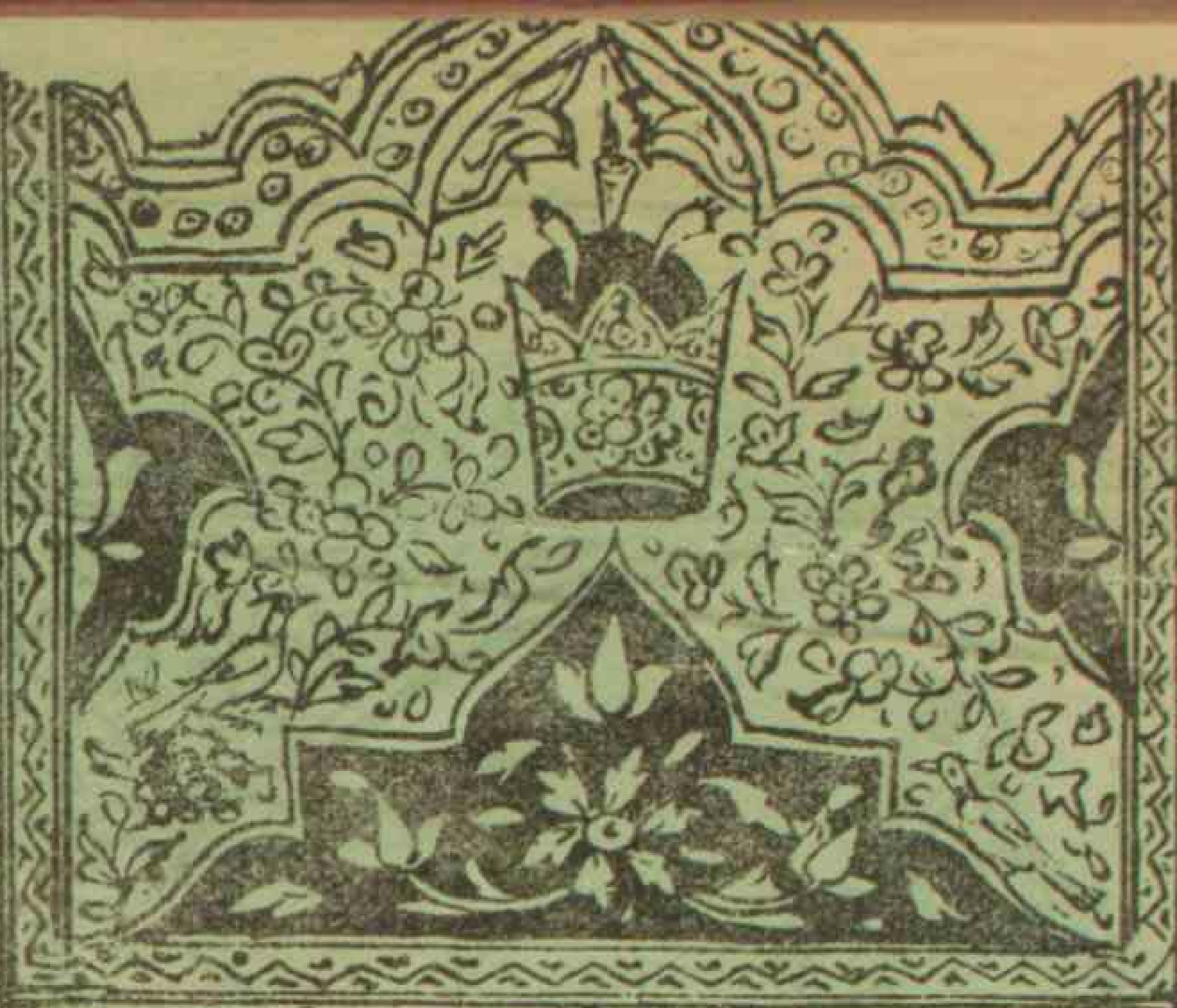












بسم الله الرحمن الرحیم

لله الملک انه مالک — هو باقی و غیره هالک

سر این نامه نام آن معبود — که ز نامش دو کون یافت وجود

نام او کام بخش ناکامان — نیک نامی ده نکونامان

نام نامیش اکبر اسماء — نام نامیش مظهر اشیاء

هر که او ورد جان بود نامش — ساخته نیکنام ایامش

هر که غافل ز نام او گشته — تخم خذلان بباغ دل کشته

الغرض نام او چراغ دل است — مغز ایمان ده دماغ دل است

هر که با نام او گرفت آرام — توسن بخت دولتش شد رام

هر که را نام اوست ورد زبان — قدرش افزون شود زمان بزمان

نیست جز نام او کلید نجات — ذکر نامیش رو کند حاجات

طوطی ناطقه بود طفلش لال — ریخته باد جبرئیلش پر و بال

هم بنامش مدار فلک فلک — هم بنامش قرار ملک ملک

حق اسمی که اعظم اسماست
انکسانیکه اسم او خواهند
من بجز نام او نمیخوانم
حق نام مکرم موزون
که روا ساز حاجت فارغ
هرچه کرد از گنه نکرده بشمار
بده ما را گرامئی که تراست
از ازل تا ابد به طبق رضا
چون بعجز اعتراف کرد بنی
از گنه روسیاه و گمراهیم
گنه و طاعتم بهیچ مگیر
نام خود در دو جهان فارغ کن
نام فارغ حسین ابن حسن
وار مسرور تا بحشر و نشور
بدو نامی که با تو شد همنام
نام اول محمد و محمود
جرم فارغ ازین دو نام بخش
نعت و مدح محمد و حیدر
مصطفی اسمان شرح سپین

عرش و کرسی زمین او برپاست
نیک فرجام و نیک نام منند
که ازین به دعا منید انم
که بود کاف مجرمش با نون
بگذر از جرم و خفت فارغ
طاعتی کو نکرده کرد انکار
از گناه و ز طاعت استغناست
حق طاعت کسی نکرده ادا
دیگری را کجا رسید دعوی
از تو عذر گناه میخواهیم
جرم من بخش و عذر من بپذیر
شمع جان جهان فارغ کن
وین دو همنام اکبر و احسن
که بهم نام خود شوم محشور
یافت عالم ازین دو نام نظام
نام دیگر علی است هم وجود
که بشیعیان تمام بخش
هر دو را مدح کرده جن و بشر
مرتضی آفتاب نور یقین

وهم از نور مصطفی و علی
چشم ایمان و دین خویش جلی

ذکر خود نعت مصطفی سازم
فکر خود مدح مرتضی سازم

صفت اتحادشان گویم
بطریق ودادشان پویم

شیوهٔ خود ثنایشان سازم
سر خود را بپایشان بازم

گر بدین شیوه جاندهم شاید
که خدا جرم من ببخشاید

شیوهٔ کار اگرچه بسیار است
من و آن شیوه که ناچار است

جز براه علی نمی‌پوییم
یا علی یا علی همی‌گوییم

تا شنیدند بدیده و جانم
بر فروزد چراغ ایمانم

نبود مرا سر مدح شهان
که نبود مرا طمع زین جهان

بود از فیض فضل لم‌یزلی
متصل شغل من بمدح علی

نام شاه زمانه لازم بود
کاهل تصنیف اینچنین فرمود

شاه ما هم ز آل شاه نجف
بر سپهر جلال و ماه شرف

گفتم این را بنام شاه انام
تا بود یادگار در ایام

تا ازین نام هست نام و نشان
نام شاه جهان بود بجهان

مظهر نور ذات سبحانی
شاه عباس ظل سبحانی

زبدهٔ دودمان پیغمبر
عمدهٔ خاندان شه حیدر

بر سریر جلال جمشید است
بر سپهر جلال خورشید است

شاه کشورستان عالم گیر
ماه چرخ استان عرش سریر

همه شاهان بجان هواخواهش
خان و خاقان غلام درگاهش

خواهم از تو بحرمت عفو گناه — پس ز عین رضاست فیض نگاه

که باقبال از خواص کنی — ور غم عالمم خلاص کنی

روی رحمت زما نگردانی — یکدم از خود جدا نگردانی

ار ز روئیکه باشدم در دل — کنی از فیض وصل خود حاصل

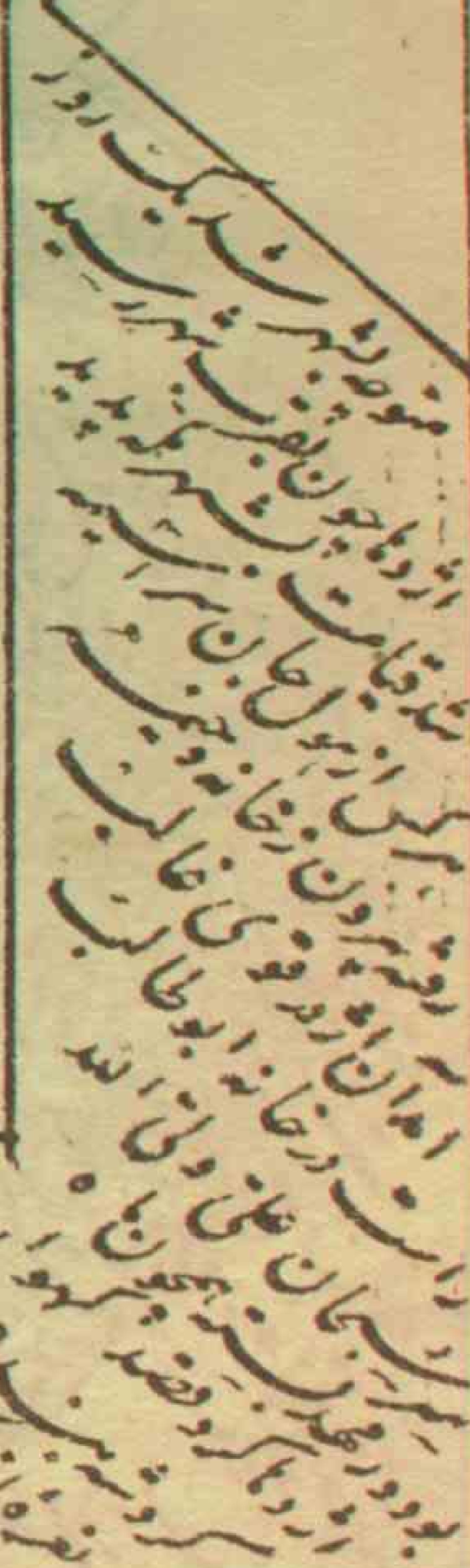
که بمدح خودت کنی مشغول — سخنم را کنی زلطف قبول

ایکه داوت خدا دل آگاه — قصه گوش کن ز حضرت شاه

شاه مردان علی سپهر وجود — چار ماهه بچشم ظاهر بود

دایه اش از نشاط فیروزی — بسته در مهد خویش یک روزی

درمیان حیات جا داده — با دل خوش بخدمت استاده



از قضای خدای عالمیان — بود در مکه اژدها پنهان

سوی من کن ز لطف چین نگاه — چشم من کن ز خواب جهل آگاه

گوش کن ای محب شاه نجف — معجز بارگاه شاه شرف

از قضا پیش چشم ظاهر بین — بود یکیا لمه حضرت شه دین

دایه بسبش بمهد یکروزی — از ره فرخی فیروزی

خود روانشد بسوی همسایه — پسری طفل داشت آن دایه

با علی بود آن پسر همشیر — داشت رخساره چو بدر منیر

بود نزدیک گاهوارهٔ شاه — بخرامید تا کنارهٔ چاه

سرنگون آو بچاه افتادی — شاه مردان علی ورا دیدی

کرد از بند دست معجز باز — تا چهل گام دست خویش دراز



هر دو پای پسر گرفت و کشید — ناگهان مادرش رسید و بدید

یا علی فارغ نکون بختم | برده سیلاب معصیت رختم
کنهم اگرچه پایان نیست | بکنم از یم عفو تو کافیست
یا علی جمله شیعیان ترا | سرفرازی بود بهر دو سرا
دیو را بستن و کشادن شاه | شاه مردان علیست رهبر راه
لله الحمد قادر المتعال | فی جمیع الامور و الاحوال
انکه خاتم زمهر داد جلی | بفروغ رخ نبی و ولی
ساخت از بهر اندو ماه و دو شاه | سوی خود رهنمای هر گمراه
لیک هر کس نیافت ان دولت | که فروغی برد از ان طلعت
ما چسان شکر او بجا اریم | که از ان نور فیضها داریم
بشنوانید داستانی که شاد شوی | تازه ایمان ز عتقاد شوی
شده در رود بار یاری داشت | که بجان تخم مهر شه میکاشت
بنده را همدم و برادر بود | انکه کوی خواجه قنبر بود
داشت بسیار منقبت از بر | ان خجسته جمال نیک سیر
جان محمد ورا است قول سلیم | خلف پاک پور ابراهیم
قصه نظم پیش من اورد | کین سخن نظم میتوانی کرد
تا ز ما و تو یادگار بود | در جهان از تو یادگار بود
مال و زر را چه اعتباری هست | در جهان به ز یادگاری نیست
الغرض روزی از قضای خدا | شور و غوغا بمکه شد پیدا
غلغل مرد و زن بمکه فتاد | خلق رو جانب رسول نهاد



تا یکی روز ماه رخساری — سرو قدی بلند مقداری

نوجوانی لطیف و زیبائی — همچو شمس و قمر دل آرائی

طلعتی ز آفتاب روشنتر — بلکه عکسش ز روی خور بهتر

روی زیبا و قامت موزون — وصف حسنش ز شرح و عقل برون

عالم از عکس روی او پر نور — نظرم چون بدو فتاد ز دور

در زمان ز پیش او ور دم — در غضب قصد کشتنش کردم

ان جوان چون ظهور من دید — متوجه بسوی من گردید

سر و دستم گرفت با یکدست — سیلی گرم پنج گوشم بست

من شدم با چنین قوی پیکر — در کف او ز پشه کم تر

زخم شد هیچ گوش من زینسان — که مدامست چرک و ریم روان

پس دو دستم بلیغ خرابست — اینچنانم که کار رفت از دست

کس نداشت چاره در دم — بلکه دردم زیاده شد هر دم

تا پس از بی هزار شد ادم — امدا ز صنع او در این عالم

من بصد عجز پیش او رفتم — حال خود پیش بر بدو گفتم

چاره ها کرد از دل و از جان — لیک درد مرا نشد درمان

خنجر و کارد کس نمیبرید — هیچکس چاره و علاج ندید

شیث و نوح و خلیل با داود — سعی کردند و هیچ سود نبود

زین پس درد و محنت بسیار — بسلیمان رسید آخر کار

انس و هم جن و وحش و ماهی مور — امر او را بجان و دل مامور

نگشائی اگر تو مشکل من / وای بر حال و وای بر دل من
از صحابه یکی بیامد پیش / داشت الماس خنجری با خویش
گفت اخر نه لیف از خرماست / پیش الماس زور او پیداست
پس بهاندست بلیف خرما برد / زور و بازوی خویش را افشرد
هر چه کرد زور و حیله و تدبیر / هیچ ظاهر نشد از و تغییر
اخر از فعل خود غمین گردید / عاجز و زار و هم حزین گردید
پس از ان مرد دیگر امد پیش / ازمون کرد زور و بازوی خویش
کار او هم نیافت هیچ تمیز / منزجر شد ز فعل خود او نیز
گفت دیگر نه کار اسانیست / فتح این عقده کار مردانیست
او دیگر کرد چارهٔ بسیار / معترف شد بعجز خود ناچار
منتظر بود هر طرف زن و مرد / که رسول خدا چه خواهد کرد
همچنان پیش احمد و محمود / دیو را التماس و زاری بود
که عیا نگشت ناگهان سلمان / بر سر دوش او شه مردان
شاه مردان چو مهر روز افروز / بود شش ساله ظاهر از بروز
با رخ چون هزار چشمه خور / عالم از روی ماه او پر نور
دیو چون شاه اولیا را دید / بند بندش ز بیم او لرزید
بسکه از بیم او هراسان شد / در میان گروه پنهان شد
حضرت مصطفی چه از ا دید / پیش خود خواند و حال او پرسید
که چرا چون رخ علی دیدی / مضطرب گشتی و بترسیدی

[illegible]

یک انگشت اشارتی فرمود
بند دستش بان اشاره کشود

یک انگشت معجزهٔ حیدر
بکشود هر دو دست آنکافر

چون دو دستش کشود حضرت شاه
بیخ کوشش رساند دست آنگاه

در زمان خوب شد جراحت او
هر زمان بیش گشت راحت او

دیو را هر که دید حیران ماند
آفرینها بشاه مردان خواند

همه گفتند یا علی صدق
که توئی سر کردگار الحق

کس چه داند جلال و جاه ترا
سبقت عمر و سال و ماه ترا

[illegible]
مدعایش ز لطف خویش بر آر
کار او را بدیگران مگذار

[illegible]

بعد او هیچکس بقول خدا
علی آن قاسم جنان و جحیم
گرچه گویند اول و آخر
زانکه کس بر مآل او نرسید
فلک از باغ فضل او گردی
هست روشن بآیه و بدلیل
خلق را سوی حق دلیل علیست
هست در باب اینحکایتها
در کتب در حدیث از اخبار
زان قبل هم محمد مداح
که علی دان معلم جبریل
هم بتوریة در صحف گفته
هم محمد که راوی سخن است
گفت اینقصه را بنظم آور
تا ز نام تو یادگار بود
جز سخن هر چه در جهان مانی
سخن آمد حیات پاینده
سخن از هر چه در جهان خوشتر
الغرض بشنو اینحکایت را

جز علی نیست مرشد و مولا
که ثناگوی اوست حی قدیم
اول و آخرش نشد ظاهر
کس بکنه کمال او نرسید
جبرئیلش کمینه شاگردی
که علی بود پیر جبرائیل
مرشد و پیر جبرائیل علیست
از بزرگان دین رو اینها
هست مضمون این سخن بسیار
ورد جان داشت در مسا و صباح
که بود در زبور و در انجیل
هم بقرآن همین گهر سفته
بهر اهل سخن جمله فن است
زانکه منظوم بهتر است ز گهر
نام از او بروزگار بود
گردد از گردش جهان فانی
که کند نام مرده را زنده
بلکه باشد سخن ز جان بهتر
تا بیابی ره هدایت را

[illegible]

جز من و رب واحد القهار
گفت آخر تو کیستی من که
من بگفتم که تو تویی من من
تا پس از سی هزار سال دگر
باز گفتا که من کیم تو که
باز گفتم که من منم تو تو
تا دگر سی هزار سال گذشت
من همین لفظ او لیشه خویش
چاره کردن نمیتوانستم
گفت ایزد که رو سوی استاد
گفتم آخر کجا روم باری
گفت تا سیر لامکان بکنی
شناسی طریق خدمت من
جستم از جای خویشتن دردم
تا ده و دو هزار سال گذشت
تا رسیدم بحر حضرت حق
نوجوانی بزورق استاده
بود با او صلابتی که مپرس
پیش رفتم اگرچه ترسیدم

لیس فی الدار مطلقا دیار
غرض آفریدن از تو چه
بدش اندیشی زگفتن من
که گرفت این حدیث را از پیر
هان بگو تا که من چه‌ام تو چه
بار دیگر نیامدش پیشگو
بهمین لفظ باز ناطق گشت
گفتم و کار من نرفت از پیش
زانکه طرف دگر ندانستم
تا ز علم و فضل گیری یاد
جز من و تو چه نیست دیاری چه
خدمت پیر خود بجان بکنی
ره بیابی بقرب حضرت من
سالها سیر لامکان کردم
پر و بالم ز سیر عاجز گشت
دیدم از نور حق یکی زورق
عکس نورش بجر افتاده
دیدمش با مهابتی که مپرس
سخن چند از و پرسیدم

[illegible]

[illegible]



من ز آثار صنع تو زنده — تو خداوندی و من تو را بنده
چون ز تعلیم علم من پرداخت — سرم از نور معرفت افراخت
گفت اکنون برو بگو نکته حق — که مقرب شوی بحضرت حق
من چه پندش تمام بشنیدم — پی خدمت بساط بوسیدم
رو بسوی خدای آوردم — عرض حمد و ثنای او کردم
باز پرسید خالق اکبر — کیستی تو و من کیم دیگر
من نهادم بسجده افتادم — پس زبان را بحمد بگشادم
که توئی خالق جلیل جمیل — من کمین بندهٔ توام جبرئیل
من ترا عابدم توئی معبود — من بصنع تو گشته‌ام موجود
قادری صانعی و حی و قدیم — خالق و رازق و غفور و رحیم
ماجد و ذو الجلال و الاکرام — واحد بی‌مثال ذو الانعام
آفرینندهٔ حیات و ممات — مبدع النور و جاعل الظلمات
اولت را نه ابتدا پیدا — آخرت را نه انتها اصلا
ذات پاکت تو عاری از اوصاف — گفت رحمت برت ای جبرئیل
الغرض چون شنید رب جلیل — نیست غیر از تو کس ترا اوصاف
سرفرازت بباغ عزت ساخت — محرمت در حریم حرمت ساخت
پس بگفتم که ای خدای جلیل — کیست آن نوجوان جلیل
نام استاد خود نمیدانم — زین سبب دلفکار و حیرانم
نامش از لطف خود بگو با من — باز گو شرح حال او با من

غیر ان فرقهٔ که گمراهسند ‌ ‌ از خدا و علی نه اگاهسند
حق تعالی ز جملشان بیزار ‌ ‌ بهرشان افرید دوزخ و نار
منکه جبریل پیک رحمانم ‌ ‌ جز علی نیست قبلهٔ جانم
جز خدا و تو یا رسول الله ‌ ‌ کس ز سر علی نشد اگاه
انچه در وصف شاه گفتم من ‌ ‌ هست پیش تو یک بیک روشن
جسم و جان تو و علی چو یکیست ‌ ‌ وصف من در میانه حاجت نیست
جز یکی نیست هستی تو و او ‌ ‌ بپسند احول ولی یکی را دو
محرم ستر حق نباشد کس ‌ ‌ شیر حق را تو میشناسی و بس
پس بپرسید از رسول جلیل ‌ ‌ که بگو سال و عمرت ای جبریل
گفت اورا عدد نمیدانم ‌ ‌ مدت عمر خود نمیدانم
لیک دانم که هست یک کوکب ‌ ‌ با ضیا و صفا و نور و عجب
بعد هر سی هزار سال طلوع ‌ ‌ میکند ان ستارهٔ مرفوع
دیده ام سی هزار سال اورا ‌ ‌ گشته ظاهر ز قدرت یکتا
خواجهٔ کاینات چون بشنید ‌ ‌ به تبسم دو لعل لب خندید
گفت انکوکب خجسته مثال ‌ ‌ گر بنمایم ما ترا الحال
می شناسی تو یا نه ای جبریل ‌ ‌ گفت اری بحق رب جلیل
پس رسول مهیمن ستار ‌ ‌ بر گرفت از سر علی دستار
از جبین علی عالیقدر ‌ ‌ بنمود ان ستاره همچون بدر
جبرئیلش چو دید حیران شد ‌ ‌ افرین خوان شاه مردان شد

ظاهرا بود پس اهل بصر / یازده ساله حضرت حیدر
روزی از روزها ابوطالب / با علی ولی شه غالب
نزد عباس آمد و حارث / یک یک را بسیر شد باعث
حضرت حیدر و دو عم و پدر / همه با اسب و درع و تیغ و سپر
سوی صحرا روانه شد بدشت / سیر کردند بهر صید بدشت
ناگه از روی دشت گشت عیان / گرد پیچان چو زلف محبوبان
میشد افزون زمان زمان آن گرد / باد انگیز در آن دو نیم چه گرد
شد سواری ز قلب گرد عیان / چه سواری چو اژدهای دمان
اژدها بسته دم ز هیبت او / شیر نر کرده رم ز صولت او
بود بالای مرکب آن کافر / همچو کوهی فراز کوه و کمر
چون رخش با جبل مقابل بود / جبله هم نام آن سیه دل بود
پهلوانان جبله روی زمین / پیش او بر زمین نهاده جبین
پادشاهان خراج میدادند / بر در جبله باج میدادند
هر کجا مرد نامجو بودی / سر نهاده بحکم او بودی
الغرض کافر بلائی بود / در دم کینه اژدهائی بود
نیزه صد منی گرفته بدست / سپر آهن چو کوه در پس و پشت
دو کمان با دو جعبه پر تیر / بسته شش قبضه خنجر و شمشیر
گرز هفتصد منی گرفته بدوش / دل پر از خشم و کین و لب پرجوش
پای تا سر ز آلت جنگ / جنگ جو تر ز اژدها و نهنگ

گاه با نیزه و گهی با تیر   گاه با گرز و گاه با شمشیر
کشت رد در میان دو صد جری   عاقبت برد دست از و جبله
از غضب همچو برق لامع جست   کمر شر اگرفت بر سر دست
شمه زور خود بر او چو نمود   همچو کاهش ز صدر زین بربود
بر زمین کرد دست و پایش بند   چون کلوله بروی دشت افکند
چونکه عباس شیر دل اینه دید   همچو شیر ژیان ز کین غرید
گفت عباس شیر گیر منم   در دیار عرب امیر منم
سر ز پیل دمان نه پیچانم   روی از اژدها نگردانم
سوزد از برق تیغ من افلاک   گردد از خون خضاب چهره خاک
از تو چون کافری چه غم دارم   در نبرد تو چه پای کم دارم
کیستی تو که با رسول الله   کنی از خشم و هم ز کینه نگاه
حافظ اوست حضرت ذوالمنن   گر تو مردی نبرد کن با من
جبله از کین او چو برق جهید   از جگر نعره چو شیر کشید
دست بازید بر کمربندش   همچو سایه ز صدر زین کندش
داد آنگاه اسب خود جولان   داد شعری ز مدح خود بزبان
شاه بوطالب آنچنان چو بدید   خاطر انورش غمین گردید
آب از دیدهای خویش آورد   سوی فرزند خویشتن رو کرد
گفت ای نور هر دو دیده من   شادی جان غم رسیده من
علی مرتضی ولی خدا   وصی مصطفی امام هدی

[illegible]

پس پیاده شد لنک نامرد — خنجر ای کون آورد

که ببره و سر سه اخوانرا — بلکه آن چار شمع ایمانرا

میر میدان و سرور غالب — شاه مردان علی ابوطالب

شیر یزدان شه جوان مردان — از جگر نعره کشید چنان

که بلرزید جان جمله زبیم — کشت از بیم او دلش بدو نیم

ظاهرا شاه دین چو کودک بود — جمله را در نظر حقیر نمود

لیک از نعره اش هراسان گشت — بصلابت چو دید حیرت گشت

گفت ای کودک این چه آواز است — این زسحر است یا ز اعجاز است

اندرون تو گوئیا فلک است — نعرهٔ صور و صیحهٔ ملک است

رعد و برق است کوه درشکست — که برآید صوت و مبدهمت

گفت آواز شاه مردانست — نعرهٔ رزم شیر مردانست

صیحه و صور و رعد و برق دگر — همه وا زند از دم من اثر

هر چه پرداخت حضرت صانع — همه را ساخت مر مرا تابع

منم از فیض حضرت یزدان — صاحب اختیار هر دو جهان

تو که از جهل کودکم خوانی — قدر و جاه مرا چه میدانی

سال من سابق از زمین و سماست — بطفیل جهان و مافیهاست

بلکه معمورهٔ زمین و سما — من بنا کرده ام بامر خدا

سر من جز خدا نمیداند — سر این نکته خلق نشنواند

بهر هیجا چه دست بگشایم — شمهٔ زور خویش بنمایم

[illegible]

گشت خوشحال سید عالم
صد دعا کرد بر بنی آدم

یا علی فارغ شنا خوانم
که ترا جویم و ترا خوانم

بمن از لطف خویش رخ بنمای
در امید بر رخم بگشای

هست ده سال پیش از دوران
در غریبی کشم غم دوران

دورم از قوم و خویش و دیار
میکشم جور چرخ بسیار

که بکاشان و گاه در قزوین
گاه در رود بار رشته حزین

که ببغداد و گاه در همدان
که بایران و گاه در توران

خاک غربت بدامنم زده دست
پای دل بسته خاطرم بشکست

در غریبی چو بیست سالانم
برسان از کرم بگیلانم

در دلم آرزوی گیلانست
زانکه حب وطن ز ایمانست

پس ز گیلان سوی خراسانم
برسانی بکعبهٔ جانم

گرچه یکبار رفته ام بنجف
برسان بار دیگرم بشرف

که مراد دلم روا گردد
سر من خاک کربلا گردد

پادشاها برآوری آمین
مدعای دل منست همین

هر کرا مهر تست اندر دل
همه را مدعا کنی حاصل

خویشتن را فروختن شه دین
بار گردن حطب بشیر غرین

هر دمی شکر صد هزاران هزار
بلکه بیرون ز حد و حصر و شمار

بانی نه رواق علیا را
منشا چار طاق سفلی را

آنکه از لطف یک هیولا ساخت
صد هزاران صور ازو پرداخت

ور در آهسته را او وا برسان | حاجتش را بمقدار برسان
زانکه نبود بعیز تو دیگری | که از او آید اینچنین هنری
شاه مردان علی محیط کرم | جست از جای خویشتن در دم
دست سائل گرفت و گفت بیا | چشم خود را ببند و باز گشا
دید سائل چه بست و باز گشود | طرفه شهری بچشم او بنمود
شهری آراسته چو باغ بهشت | در و دیوار او چو باغ بهشت
مردم آن بلد تمام یهود | پادشاهی ورا نام یهود
گفت شاه سریر دانش و هوش | تو مرا پیش او ببر بفروش
گفت سائل چه حد آن دارم | که چنین فکر در خیال آرم
لطف تو شمع دین ما افروخت | دین و ایمان ما کسی نفروخت
قرض خواهم اگر کشد صد بار | ناید از من چنین عمل زنهار
شاه دین گفت هیچ باکی نیست | که مرا آنکه بنده سازد کیست
گر فروشد مرا کسی صد بار | من همانشاهم و شه ابرار
غرض بنست انشه و شکر | با تمام خلایق و کشور
همه در دین مصطفی آیند | از کدورت سوی صفا آیند
مدعای تو هم شود حاصل | تا بمطلوب خود شوی واصل
پس برفتند پیش شاه یهود | سائل ناچو زبان بگشود
گفت این بنده ایست فرخنده | که بنزد تو او سر افکنده
بی نظیر است در جمیع فنون | هنر او ز حد و شرح برون

[illegible]

او بنسست کف و حلال حیله و رب
او فضل حلال حیله او بس
و او فضل ز احد بر سبکش باید
مشکل احظ او بنیاد [illegible]
او [illegible] بنسست قو ایکفتن
وصف فضلش بنسست قو ایکفتن
ایک صفت وصف و فضل او بید
کنزه وصف و [illegible] گوئید
از هزاران یکی نمی گوئید

بنچنین بنده را من در ارث
بفروشم برای فاقه خویش
چون یهود آن شنید بخندان
گشت خوشحال و ذوق کنان
قیمت بنده را بگو چند است
گفت [illegible] افکنده است
گفت بگوی او بهر دو جهان
کی فروشد [illegible] بود ارزان

[illegible]

چون بزر پای سن بجنبانید
هفت خروار زر بپا آوردند
پای سلطان دین همی جنبید
پس نشست و نشد ز پای بیان
هیچ خروار دیگر آوردند

پس همان زر بهای این دادید
جمله را در زمان قپان کردند
متعجب بماند هر آنکس دید
ماند یکجای خویش در میزان
زر بالای زر فرو کردند

همچنین زر به بیت و فرستید
هر زری را که بود در مخزن
شد زر القصه تا چهل خروار
لیک خروار اشرفی یکسر

پای مولا ز جا نمی جنبید
جمله فرمود در قپان کردند
پای شه بود همچنان برقرار
همه زرهای جعفری آن زر



شاه دین گفت ما تن بهشا | کار چهل مرد آوریم بجا
ور تو گویی زجای بردارم | بیشه را بسم به پیش تو آرم
تا روانشد شه هنر بیشه | از پی هیمه جانب بیشه
پس چهل سر حمار آوردند | بیشه بلند نیز همرهش کردند
بیشه شد رشک جنة المأوی | صد تبردار شد در آن پیدا
همه از جنیان مه پیکر | با جمالی ز مهر و مه بهتر
بعد تعظیم آن شه ابرار | جمع کردند هیمه بسیار



در سخن بود مشتغل شه دین | که یکی شیر بیلتن ز کمین ۲۶



گفت آخر چه شد خر از احوال / چیست این شیر بازگو احوال
گفت هر چهل خر تو را این شیر / گشت افتاده در زنجیر
او بکشتن چنانکه میدانی / کار چهل خر کند با آسانی
کاه و جو از کسی نمیخواهد / میکشد بار و کس نمیکاهد
کاه از بیشه صید میآرد / هر کس از وی نصیب بردارد
گر شوی غافل از خران یکدم / گرگ یا شیر بردرد اغنم
شیر را نیست پاسبان اصلا / بلکه شیر است پاسبان شما
خر دو صد عیب بیشتر دارد / شیر اما دو صد هنر دارد
چون یهود اشنید این گفتار / گفت خر را چنین حقیر مدار
میبرد خر بآسیا گندم / میدرد شیر بچه مردم
خر مسکین که باربردار است / بهتر از شیر مردم آزار است
شاهد این گفت از سر تسلیم / من بدین شیر داده ام تعلیم
که برد بار و کس نیازارد / هر که فرمان بد بجا آرد
کار چهل خر کند برای شما / صد نکوئی کند بجای شما
طفلکی گر نهد به پشتش بار / بار حکمش کشد بجان صد بار
پس چهل وقر گندم آوردند / بار بر پشت آن اسد کردند
گفت سلطان بمرد بیگانه / که کشیدش بآسیا خانه
مرد بیگانه نیز بندی بود / بند او شاه از او بسی بگشود
که اگر شیر از همش بدرد / هیچکس غم برای او نخورد

شاه دین کف آسمان و زمین	پیش من یکدرم بود بیقین
بدو انگشت میتوانم من	این زمین را زجای برکندن
دست خود پس دراز کرد فراید	گرد آن شهر را خطی بکشید
شصت فرسخ زمین زجا برکند	بسر دست خویش ساخت بلند
تا در و دشت و بیشه و آن کوه	آدم و دام و دد گروه گروه
تا نزدیک آسمان افراشت	همچنان تا به نیمروز بداشت
مردمان الامان برآوردند	مرد و زن زاری و دعا کردند
پس شه بارگاه دانش و داد	آن زمین را بجای خود بنهاد
آن یهود را چه آنکرامت دید	از ولایت چو آن علامت دید
گشت از جان و دل غلام علی	کرد جان را نثار جان علی
یافت جانش فروغ کوکب دین	گشت روشن دلش بنور یقین
شد مسلمان تمام لشکر او	با صفا شد تمام لشکر او
پیشکش کرد بر شه ابرار	تحفه و زر چهار صد خروار
چهار صد مرکبی بزیر لجام	چار صد نفر از کنیز و غلام
شاه مردان و سائل و درویش	با همه مال و گنج مکنت خویش
با دل شاد و خاطر خرم	متوجه شدند بسوی حرم
حضرت مصطفی و خویش و تبار	شاد گشتند از شه ابرار
با علی سوی یثت روی دلم	شد بهجرت سرشته آب و گلم
بخدا جمله خلایق را	نیست غیر تو رهبری بخدا



که هوای پیمبری دارند | دعوی ملک و سروری دارند
پادشاهان سخت ایمانند | انس و جن را بدین خود خوانند
گرم وجود معجز و احسان | هست دیرینه شیوهٔ ایشان
آن سنگ کینه چو بجوش آمد | جانش از خشم در خروش آمد
پس طلب کرد مرکب رهوار | همچو کوهی بکوه گشته سوار
گرز نهصد منی بدوش نهاد | همچو سیل دمان براه افتاد
با دل خشمناک کین اندوز | تن بصحرا برید ره شب و روز
چون بمکه رسید آن نادان | بود شاه نجف بنخلستان
سوی شاه نجف نظر انداخت | کوردل بود زان سبب نشناخت
گفت او ای جوان نیکوروی | علی مرتضی کجاست بگوی
گفت از او چه مدعا داری | مدعا را بمن بگو باری
گفت وصفش شنیده‌ام بسیار | که بود مرد او هزار هزار
طاقت جنگ او ندارد کس | پیش تیغش چه اژدها چه مگس
کس نکردست پشت او را خشم | نیست همتاش از بنی آدم
میکند دعوی امامت هم | دعوی معجز و کرامت هم
آمدم تا سزای او بدهم | هنرش در کنار او بنهم
دست بسته بشهر خود برمش | مال و اسباب و گنج و زر و همش
تا کند ترک دین و مذهب خویش | کیش بت پرست گیرد پیش
سازمش پهلوان کشور خود | سرور سروران لشکر خود

[illegible]

شاه بگرفت گرز او را زود	از کف او چو برگ کاه ربود
پس بپیچید همچو چنبر ساخت	چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای گبر ناکس ملعون	هر کجا میروی برو اکنون



کوه آهن بگردنش چه فتاد	هوش و صبر و قرار از کف داد
شد سراسیمه و علاج نداشت	دعوی عنتری تکیه داشت گذاشت
با هزاران بلا و محنت و درد	رو بسوی ممالک خود کرد
آن بصد غم بشهر خود چو رسید	گشت واله هر آنکه او را دید
هر کسی کرد سعی بسیاری	تا خلاصش کند از آن باری
طوق گشت که بود در گردن	نتوانست کس برون کردن

[illegible]

چون درآمد سلام کرد او را — حال خود گفت با رسول خدا
حضرت مصطفی چه دید و شنید — حال او لب ز لطف جنبانید
گفت این کار شاه مردانست — هنر دست شیر یزدانست
اوست حلال مشکلات همه — او بود باعث نجات همه
سر ز فرمان او چو پیچیدی — لاجرم این سزای خود دیدی
گر نهی سر کنون بفرمانش — بپذیری طریق ایمانش
در دم آید درد را کند درمان — چارهٔ کار تو کند آسان
غیر او هیچ خلق نتواند — که ز بندت خلاص گرداند
داشت بر لب سخن رسول خدا — که درآمد ز در حضرت شاه
با رخی به ز آفتاب منیر — گرم مهرش دل صغیر و کبیر
عمر از دور چون علی را دید — بند بندش ز بیم او لرزید
گفت اینست آنکه بر دم گرد — صبح اقبال من بشام آورد
ده که من قدر او ندانستم — گردن خود ز جهل نشکستم
رفت آنگاه با هزار نیاز — کرد خدمت به پیش شاه حجاز
رو بخاک ره علی مالید — خاک پایش بچشم خویش کشید
عذرخواهی نمود بیش از بیش — کرد لعنت بکیش و ملت خویش
گشت از کفر کافری بیزار — کرد در دین مصطفی اقرار
شاه مردان محیط فضل و کمال — زد دو انگشت مرحمت فی الحال
کوه آهن ز گردنش برداشت — دین حق را بر او همی بگماشت



عمرو با عنتر سیاه درون ... با چنین لشکری ز حد افزون
روی بر راه مکه آوردند ... در حوالی مکه جا کردند
لشکری بیشتر ز مار و ز مور ... حلقه زد بدور مکه ز دور
آنخبر چون باهل مکه رسید ... شد قیامت بشهر مکه پدید
از شر و شور لشکر بیداد ... آتش فتنه در جهان افتاد
بسکه رایات کینه میشد راست ... گرد بیداد از زمین برخواست
بسکه آشوب و شور و غوغا شد ... رستخیزی بمکه پیدا شد
خلق رفتند پیش پیغمبر ... همه حیران و عاجز و مضطر
کای شفیع امم رسول خدا ... وی محیط کرم سپهر سخا
از کرم اهل مکه را دریاب ... تا نسازد سپاه کفر خراب
ظلم این لشکر ستم اندیش ... رفع گردان ز فیض رحمت خویش
سید انبیا دعا چو ان کرد ... جبرئیل آمد و سلام آورد
گفت ای بهترین خلق خدا ... خط بکش گرد مکه را بعصا
شد روان حضرت رسول الله ... در پی او علی عالیجاه
دور مکه خطی بر آوردند ... روی خواهش سوی خدا کردند
در زمان خط چو خندقی گردید ... شد چهل ذرع عرض و عمق پدید
بود سنگی بزرگ در خندق ... مصطفی را ندا رسید از حق
که دعا کن که آب آرد از و ... بدر آرد روانشود از جو
حضرت مصطفی دعا چو نکرد ... آب از آن سنگ سر برون آورد

باز دیگر دبر آر دست دعا
تا برون آید از درون حجر
مرکبی آنچنان که او طلبید
چون دعا کرد حضرت احمد
دلدلی بارکاب و زین و لجام
سبز خنگی نه اسب و نه استر
همه اعضای او پسندیده
داد پیر فلک پی تزیین
آسمان هیکل و زحل تمکین
بدر پیشانی و هلال دهن
ماه رخسار و زهره پیشانی
شد تر رو چو دور سپهر
پی بگردش نبرده سیر نظر
شد ترز و بسی بوهم و قیاس
راکب خویش را ز جابلسا
بود القصه لعبتی ز بهشت
هر که میدید شکل صورت او
شیر پروردگار شاه نجف
روی دلدل چو دید شد خوشحال

بغلامان سنگ اشارتی فرما
مرکب از بهر حضرت حیدر
که فلک مثل او بدور ندید
در زمان از حجر برون آمد
پای تا سر بزیب و زین تمام
طرز رنگی نه ماده بود نه نر
مثل او کس ندید و نشنیده
نعل از ماه و میخ از پروین
آسمان دگر بروی زمین
مشتری طلعت و عطارد فن
پای تا سر چو مهر نورانی
گرم رو تر ز گرمی مه و مهر
دیدهٔ مردمان فتاده بسیر
دوربین تر ز عقل خورده شناس
برده در یکنفس بجابلقا
چون ملایک ز نور داشت سرشت
هر زمان بیفزود حیرت او
قاسم خلد و نار ماه شرف
گفت شکر مهیمن متعال

با غلاف و یراق خاطر خواه
در درون غلاف چون بودی
چون کشیدی علی برون ز غلاف
چو بسوی دشمنان فراز شدی
گر بیک ضرب حیدر صفدر
بود القصه گوهری شفاف
قبضه تا تیر پر ز جوهر ناب
بود دریای پر در و گوهر
الغرض چون بدید حضرت شاه
شادمان گشت و ذوالفقار گرفت
چون بدلدل نشست حضرت شاه
دلدل از شوق شاه جولان کرد
همچو لعبت نمود یعنی چند
بهر تحسین راکب دلدل
صف کشیدند لشکر اسلام
لیک قدرت نداشت کس بحق
شیر یزدان و سرور مردان
کرد قایم دو پای خود بر کیب
دلدل باد پا چو برق بجست

بطریقی که خواست حضرت شاه
طول او هفت ذرع بنمودی
هفده گز میشدی بروز مصاف
تا بهفتاد گز دراز شدی
تن هفتاد کس شدی بسر
بحر آتش فشان و کوه شکاف
بود بحری پر از در سیراب
تا سپهر مزین اختر
دلدل و ذوالفقار خاطر خواه
پس ببالای زین دلدل جست
رفت گوئی بچرخ هفتم ماه
جلوه گر طوف کرد میدان گرد
کابلق چرخ را لعب افکند
لب گشودند حاضران بالکل
ز اطرف خیل کفر نیز تمام
که تواند گذشتن از خندق
دلدل آورد باز در جولان
داد آنکه بباد پای نهنگ
ای اب همچو تیر آمد

بود عنتر وزیر او حاضر | زود آمد بپیش آن کافر
خشم شده سر آن عمر نهاد | خواست ترکیب تنگ اسپش داد
شاه دین ذو الفقار پر زنگرد | قصد آن هر دو گبر ملعون کرد
کرد ضربی حواله سوی دو گبر | سر عنتر فکند و آن از عمر
هر دو در خاک و خون بغلطیدند | هر دو واصل بنار گردیدند
مرد و مرکب دو نیمه خاک برید | تا بنزدیک گاو حوت رسید
جبرئیل امین بامر خدا | در دم آمد فرو ز اوج سما
شهپر خویش را بسان سپر | داد در پیش تیغ آن سرور
تا نیاید بگاو حوت ضرر | از دم تیغ حضرت حیدر
چون برآورد تیغ خود ز زمین | دید شهپر ز جبرئیل امین
از دم تیغ کار ببریده | در دم ذو الفقار چسپیده
برگرفتش ز شوق آن سرمد | بوسه دادش ز مهر و بر سر زد
مرد شمشیر زن چنین آید | حیدر صف شکن چنین باید
که بدینسان دو کوه آهن را | واند و بر دو پیل افکن را
تا کسی سوی شان نظاره کند | او بیک ضربتی دو پاره کند
اینچنین کارنامه کو راست | غیر او را چه حد و چه یاراست
سر حق کو چه داندش هر کس | لیک سترش خدای داند و بس
چون بدیدند لشکر کفار | بر کشیدند نعرهٔ زنهار
همه در خدمت علی رفتند | همه ایمان و دین پذیرفتند



گرد از سر مهر اکابرهم
یار باشند و لیکه من دارم
هستم از فیض فضل حضرت شاه
از شه دین روایتی دارم
روزی از روزها رسول الله
سائلی ناگهان ز جا برخواست
گفت یا سید بنی آدم
قرض دارم هزار درهم بیش
قرض دارم بسی دهد زحمت
ورنه درمان درد من نبود
قرض دارم همیکشد به جفا
خواجه حالش بگفت با اصحاب
گفت کس هست در میان شما
هیچکس را نبود هیچ کرم
جز علی ولی سپهر سخا
آن محیط سخا و کان کرم
دست سائل گرفت بیرون برد
بگدا گفت آن شه والا
چون گدا چشم خود ببست و گشاد

داد تعلیم مدحت شاهم
شکر این را چسان بجا آرم
از سگان درش بحمدالله
طرفه شیرین حکایتی دارم
گرد در مکه چون منادا را
از پی مراد خود درخواست
مهتر و بهتر بنی آدم
دل زارم بود از غم ریش
تو بحالم مگر کنی رحمت
چارهٔ جز فنا شدن نبود
دست من گیر از برای خدا
دو سه باری کسی نداد جواب
که کند قرض این فقیر ادا
که بسائل دهد هزار درم
پادشاه سریر جود و عطا
جست از جای خویشتن در دم
از مدینه بسوی هامون برد
چشم بر هم نه و دگر بگشا
چشم او بر غریب شهر فتاد

[illegible]

دعای تو [illegible] شود حاصل
تا بمطلوب خود شوی واصل
شاه دین چون چنین مبالغه کرد
آن گدا را بسوی شهر آورد
شاه دین [illegible]
[illegible] گفت بنده زنده
[illegible]
صد هزاران [illegible]

[illegible] یکبار دیدن روی [illegible] بست
گفت سائل [illegible]
قیمت [illegible]
گفت [illegible]
قدر او را [illegible]
وصف [illegible]
[illegible] فضائل [illegible]
وصف [illegible]

هست جمله جهان و ما فیها — من چه دانم بهای او حاشا
من چه گویم ز وصف او احز — بر تو هم فضل او شود ظاهر
لیک اکنون ششهزار درم — میدهم منت چاره دگرم
که کند قرض خواه آزارم — عاجزم بشنو او تا چارم
گفت کافر ششهزار درم — من چنین بنده را چرا نخرم
الغرض زر گرفت اندر ریش — گرد حاصل مراد و مطلب خویش
شاه او را دگر به مکه رساند — و ز غم جمله عالمش برهاند
در همان دم بدر بر آمد شاه — کس نداند غیر او این راه
شاه دین را چو دید آن کافر — با تمام صلابت و با فر
گفت نام تو چیست ظاهر کن — هنرت هر چه هست حاضر کن
شاه گفتا قلشمشم نام است — توسن آسمان مرا رام است
هستم حلال مشکلات دگر — نام پیش صاحبان هنر
تا جهانم برون بود ز حساب — که نگنجد بصد هزار کتاب
و ز هنرها هر آنچه میباید — همه از دست من همی آید
چون بهر کار رفتادم باری — تو بگو تا چه مدعا داری
گفت کافر که مدعا دارم — گر شود راست از تو این کارم
سازم از مال خود ترا آزاد — دولت از تاج و تخت سازم شاد
نیمه ملک خود ترا بخشم — که شوی صاحب سپاه و حشم
شاه گفتا که چیست این مراد — تا دولت را ز غم کنم آزاد

[illegible]

کرد اول تمام را آزاد
دید بالای بند کوه عظیم
چونکه آنکوه را بدور افکند
بند شد آنچنان ز کوه آن رود
هرکه آن دید در تحیر ماند
کار آن بند را بجا آورد

جانب شهر جمله را سر داد
زد یکی ذوالفقار و کرد دو نیم
در زمان شد ز رود کوه ببند
که تو گفتی همیشه انسان بود
بر قشم صد آفرین برخواند
روی خود سوی اژدها آورد



اژدری دید همچو کوه بلند
موی او تا کمر بسان کمند

[illegible]

برد در شهر پیش شه افکند — شاخ و دندان و کاکلش برکند
اولا کفش نبد را بستم — دفع اژدر برانداز و بستم
ور شما را سر علی باید — گر ببندید دست من شاید
که منم آن علی که میگفتند — کو هر وصف او همی سفتند
شاه بربر چو این سخن بشنید — کفش آری یقین من گردید
که تو فی آن علی که من خواهم — منهم از قصهٔ تو آگاهم
غیر آن دیگری چه حد دارد — که چنین کارها بجا آرد
پس بفرمود لشکر خود را — که بگیرید آن سپهبد را
بهر وغش کنید یکسر زود — که بپای خود آمد است بگور
جمع شد چهارصد کمند انداز — در کف هر یکی کمند دراز
همگی اتفاق هم یکبار — در فکندند بر شه ابرار
شاه مردان بخنده لب جنبانید — اندکی دوش خویش را افشاند
در زمان بندها ز هم بگسیخت — جمله چون تار عنکبوت بریخت
دست بر ذوالفقار زد حیدر — خویش زد بقلب آن لشکر
یکی حمله هشتصد را کشت — خلق را ماند بر دهان انگشت
هر طرف حمله کرد بر نفسی — تاب تیغش نداشت هیچکسی
پشت زور آوران همه بشکست — زهرهٔ پردلان همه یخ بست
پادشاه و سپه صغار و کبار — جمله گفتند یا علی زنهار
ما همه رو بهیم و تو شیری — جرم ما فا دریکه بپذیری

تا زبان تو در دهن باشد — در زبان تو این سخن باشد
غیر مدح علی مگو فارغ — جز ره مهر او مپو فارغ
آنکه قایم بذکر اوست فلک — آنکه دایم بمدح اوست ملک
شاه سر بخش در زمان دعا — ماه زر بخش در مکان سخا
آنکه سر بخشد از کرم بعدو — کی شود دوست نا امید از او
زاد محیط سخا و معدن جود — قبله دین و کعبه مقصود
بشنو این قصه که مشهور است — دیده جان شیعه را نور است
روزی از روزها علی ولی — که از او یافت جسم و روح جلی
شد بدلدل سوار و بیرون رفت — از مدینه بسوی هامون رفت
بود صحرای پر ز لاله و گل — جلوه میکرد هر طرف بلبل
دلدل ماه نعل و بدر سرین — آسمان پشت و آفتاب جبین
قوس ران حوت دست عقرب سم — شیر پرتو ز دوش سنبله دم
باد پا برق سیر و آتش تک — چون خرد گرد گرد و گردون گرد
صفت او خدای داند فرد — خلق وصفش کجا تواند کرد
وصف او بس بود همی بعلی — که پسندش کند علی ولی
شاه مردان بسیر صحرا بود — آنهم از امر حق تعالی بود
تا که از دور دید برنائی — چه جوانی بلند بالائی
غرق فولاد و آهن و زر و سیم — پیش قرپوز بسته گرز عظیم
سپر زرنگار در پس و پیش — نیزه پست گز گرفته بشت



هر دو با یکدیگر بجنگ و جدل ‌‌ ‌ در میان میگذشت رد و بدل
کمر شر اگرفت حضرت شاه ‌‌ ‌ در ربودش ز صدر زین آنگاه
سعی بسیار کرد آنحضرت ‌‌ ‌ تا دو دست و دو پایکاو ببست
بر زمینش زد و بسینه نشست ‌‌ ‌ پس بیاورد سوی خنجر دست
انجوان آه عاشقانه کشید ‌‌ ‌ ز سیر سوز و درد ناله کشید
آه او چو نشه یگانه شنود ‌‌ ‌ گفت این آه عاشقانه چو بود
انجوان گفت عاشقم جانی ‌‌ ‌ پیش مه پاره دل ارائی
دلم از عشق گل رخی پیداست ‌‌ ‌ تنم اینجا و جان من آنجاست
وه که نومید از جهان رفتم ‌‌ ‌ دور از آن ماه دلستان رفتم
با دل آرزو و سینهٔ چاک ‌‌ ‌ بردم آخر من این امید بخاک
وه که شد آرزو جام ازوست ‌‌ ‌ سنگ مرگم سبوی عمر شکست
وه که چرخ ستمگر ایداد ‌‌ ‌ در جوانی چو گل بباد دم داد
شاه مردان ز سینه اش جست ‌‌ ‌ پیش او چون برادران بنشست
گفت از روی لطف و دلداری ‌‌ ‌ شرح احوال خود بگو باری
انجوان لطف شاه را چو ندید ‌‌ ‌ دست و پایش چه بندگان بسید
گفت شاهیست در فلان کشور ‌‌ ‌ بحدش گنج و بهر آن لشکر
نام او حارث سپه دار است ‌‌ ‌ عالم و کمره و سپه دار است
دارد او دختری پری روئی ‌‌ ‌ مه جبین و هلال ابروی
سرو گلچهرهٔ گلندامی ‌‌ ‌ هست شیرین لبی شکر نامی

افکنی اسلام در دل کافر | تا نیاید بجان شاه ضرر
اگر این قصد التجا بکند | خانه شرع دین خراب کند
دین اسلام من تباه شود | روز من همچو شب سیاه شود
یارب او را ازین بلا برهان | پشت اسلام من قوی گردان
در دعا بود از رسول امین | همه گفتند حاضران آمین
زان طرف اخوان کافر کیش | نور اسلام یافت در دل خویش
نفس مصطفی اثر چون داشت | شمع ایمان او علم افراشت
سر خود را بخاک راه بنهاد | بوسه بر دست پادشاه بداد
نور ایمان چه در دل خود دید | روی بر پای شاه دین مالید
پس زبان بر ثنای او بگشاد | گفت صد جان من فدای تو باد
آدم محترم چنین باشد | راه و رسم کرم چنین باشد
گر شود زنده حاتم طائی | خط دهد مر ترا با قالی
پادشاهان ترا بجان بنده | جان عالم شد از همت زنده
منم از جان و دل سگ کویت | سر و جانم فدای یک مویت
گر بود صد هزار جان بتنم | جمله را در رهت نثار کنم
بهره ور کن ز باغ ایمانم | ساز در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا | یکدم از خود جدا مدار مرا
در زمان ساخت آن امام امام | سربلندش ز افسر اسلام
گشت آنکه سوار شاه نجف | گفت با اخوان ز راه شرف

خلق را مژده بهر سوی دادند [illegible]
چون رسید این خبر بشهر مدینه [illegible]
[illegible]
الغرض در مدینه مدتی
گشت پیغمبر دل رسول الله
چونکه مقرر شد ز حق دختر
بجوان عقد بست پیغمبر
همه گفتند پیغمبر خوشدل
گشت مطلوب آن جوان حاصل

نعره برکشید چون حیدر ر	که جهان گشت گوئی زیر و زبر
مرد از بیم نعره شه دین	ششهزار و دویست کبر تعیز

کو آن نعره بود نفخهٔ صور	که در افتاد ازو بعالم شور
پس برانگیخت بهر جنگ بیون	دل گردان ز بیم گشت دونیم

[illegible]

[illegible]

پسند جود تو چنان حالیست
نظری هم بسوی ما انداز
ای محب علی ز من بشنو
تا شود زنده گلشن امید
روزی از روزها شه مردان

کیسه دست من چنان خالیست
کار ما زین باز لطف بساز
حرفی از جود بوالحسن بشنو
رسد از میوهٔ امید نوید
بحر ایمان و گوهر جان

[illegible]

باز میامد از غزای یمن
فتح کرده بطالع ایمن

[illegible]

که بدنبال ریسمان چه بود / بعد ازین چون تو در جهان که بود

کور بر دیده دست خود مالید / گشت بینا و شاهدینها دید

ای خوش آن دیده که دید او را / قبله خویش ساخت آن رو را

دید آنکه بدست خویش مهار / اشتر و بار را دویست قطار

گفت این اشتران همه ز کیست / سبب دادن مهارم چیست

گفت قنبر که شاه دین حیدر / بتو بخشید این همه یکسر

کرد بینا ز لطف چشمانت / ساخته سربلند ز احسانت

آنچنان شاد گشت آن سائل / که ازین ذوق میطپیدش دل

شادی اولش ز دیدن شاه / دویم از چشم کور و نور آنگاه

سیم از اشتران و گنج و گهر / هر یکی خوبتر ز یکدیگر

یا علی لطف تست نامعدود / کس ز کویت نرفت بی مقصود

منهم از سائلان آن کویم / آرزوی دل از تو میجویم

نا امیدم مکن درین سه سال / کرده ام بر درت مدام سؤال

از تو چون سائلی نشد محروم / نظری کن بفارغ مغموم

کام جانم ز لطف خویش بده / داغ نومیدیم ز سینه بنه

بامیدم رسان بحق خدا / وز امید خودم مدار جدا

جمله احباب خویش را ز نسیان / یکبیک را بمدعا برسان

در محل رکوع خاتم خویش / دادن شه بسائل درویش

شکر انعام خالق علام / که ز قدرت در آفرید کلام

دل ندادیش که صرف نان سازد
بلکه میزاست حرز جان سازد

داد بر خود قرار ان سائل
که نگهداردش بجان تم دل

گفت هر چند در خوارم و عاجز
دل ز خاتم نمی کنم هرگز

دلش از غصه مطمئن گردید
تا پس از مدتی بجوفه رسید

گشت ناگاه چون دو چشمش باز
سوی دکان افضح خباز

دید نان لطف در منبر
دل گرسنه بدو بگفتش بیدز

گفت دیگر دو اندانم من
غیر خاتم بهای نان دادن

گرچه هست یک نیمه نان نیست
بایدش داد بهتر از جان نیست

داد خاتم بدست ان نانوا
که بده نان بهای خاتم ما

جمله را رشوه داد آن ملعون
قاضی از شاهدان سخن پرسید
گفت اینجاتم چنین زیبا
حکم حاکم قرار شد بر این
چون بریدند دست او بستم
اینستم افصح یهود چو کرد
دست رفته ز دست خود بنوید
دست مقطوع خود بدست دگر
رو براه مدینه کرد انگاه
گفت باشاه اولیا حیدر
بین که اینظالمان چها کردند
یکطرف تهمت و خیانت بین
یکطرف از کفم برون جاتم
چون تو ای رافع خطاب نوا
بود در عین کلفت خاطر
که علی نقد جان بوطالب
انسپهر سخاو کان کرم
گفت ای دل شکسته مظلوم
غم مخور پیش ازین بیا با من

از سر حمله عقل برد برون
زرگر سنگدل چو این بشنید
ساختم من برای این بانوا
که ببرند دست آن مسکین
برد افصح ز شهر خود خاتم
آنکه با دل پر از غم و درد
از سر سوز و درد مینالید
برگرفته دو چشم از خون تر
هیچ خامش نشد ز ناله و آه
آخر از لطف سوی من بنگر
بر من از ظلم و انچه جفا کردند
یکطرف قطع دست و زحمت بین
منم آخر ولی وصد ماتم
یا علی یا علی مرا دریاب
که علی گشت پیش او حاضر
واقف حال حاضر و غایب
وانمحیط عطا جهان وفا
مشو از بحر جود ما محروم
تا چراغ دلت کنم روشن

روی سندان نهاد آن خاتم
نیم ارزن نگشت از او جدا
پتک دیگر بزد بقوت دست
خورد بر چشم زرگر نادان

زد بر او پتکهای محکم
یک سر مو نگشت کج اصلا
خاتم از جا چو تیر ترکش جست
شد برون از قفای او چپرون

چشم او نیز بسره خاتم
کرد فریاد زرگر از سر درد
آن یهود سیاه کارد غل
آخرم این بلا بسر آورد

بر زمین او فتاد بیست و دم
گفت افضح بمن چه کاری کرد
برد از زه بر شوه ام اول
بلکه رسوای هر دو عالم کرد

از دو عالم همین ترا خواهم	یک نگاهت بصد دعا خواهم
درد و جانم بجز دعای تو نیست	نه جانم بجز رضای تو نیست
جانب من نگر ز عین صفا	فارغم کن ز فکر هر دو سرا
تا چراغ فلک بود روشن	تا گل و سبزه بود در این گلشن
دوستان تو کامران باشند	خاک بر چشم دشمنان باشند

قصهٔ شهر جابلسا

قصه شاه و شهر جابلسا	دادن دین جمله ترسا
ابتدای سخن بنام کسی	که عجائب در او پدید بسی
صورت عرش را بر آب نگاشت	خاک را هم بروی آب نگاشت
کرهٔ آب در هوا افکند	شعلهٔ نار در هوا افکند
بی‌ستون این سپهر مینا ساخت	بی‌ستون و طناب بر پا داشت
هرچه موجود از خفی و جلی	عکس نور محمد است و علی
سخنی از ولایت شه دین	بشنو تا رسی بنور یقین
روزی از روزها رسول حجاز	در مدینه ادا نمود نماز
ناگهان سائلی ز جا برخواست	چار درهم ز حاضران درخواست
کرد سائل سؤال را تکرار	کس ندادش جواب از حضار
هیچکس آنقدر نداشت کرم	که دهد بهر حق چهار درم
حضرت مصطفی شه امجاد	سخن لعل درفشان بگشاد
گفت هر کس که او چهار درم	کند از بهر کردگار کرم



گفت اگر زور خود بکار آرم	این زمین را ز جای بردارم
لیک اشارت اگر کنم بیقین	در زمان آسمان زنم بزمین
لیک از این مرغ حیرتم برجاست	کاین چه مرغ است زور زور کجا
گرد زور د گرشه والا	تا که این مرغ بر پرید بهوا
شهپر خویش بر هوا افراشت	حضرت شاه را ز جا برداشت



چرخ و پایی زد و دو بال افشاند	شاه دین را به پشت خود بنشاند
شاه دین چون بمرغ گشت سوار	مرغ مانند مرکب رهوار
بهوا برد شاه مردان را	خسرو بارگاه ایمان را
برد با خود چنین بنزد فلک	که شنیدند هر دو گوش ملک
همچنان در زمانه سیر کنان	شد بسوی زمین ز شوق روان

[illegible]

شاه مردان چو این سخن بشنید
پر سبحان علی ابو طالب
رفت بالای منبر و بنشست
خواست هر چند صد گهر سفتن

دل دانایش شادمان گردید
کرد صبری که امد از آهب
لال گشت و لب از سخن بربست
شو الکنت یکسخن گفتن

چون عیان شد زبنه اینحالت
همه گفتند با هزار نیاز
لب چرا بسته زبان بگشا

جمله مردان شدند بیطاقت
کای زبانت کلید مخزن راز
سخن دلکشت ادا فرما

[illegible]

راهب او را چو دید سر تا پا / گفت صدقت رب مبینا
در دم از منبر او فتاد بزیر / سر نهاد از زمان بپای امیر
گفت یا شاه دین علی ولی / جانشین محمد عربی
بوالحسن بوتراب سر خدای / وصی مصطفی امام هدای
مرتضی ایلیا فارقیا / مجتبی مقتدا اعلی علا
بوالعلا بوالوفا ابو السبطین / ابن عم مصطفی ابو الحسنین
ای ستوده ترا خدای جلیل / در صحف در زبور و در انجیل
خازن گنج سر سبحانی / قبله دین علی عمرانی
زوج زهرا و روح پیغمبر / شافع خلق و ساقی کوثر
شاه دین چون شنید این گفتار / گشت لعلش ز لطف گوهربار
گفت ای پاک رای نورانی / نسب و نام من کجا دانی
گفت آن راهب خجسته ضمیر / کاینها تاج بخش عالم گیر
خوانده ام در زبور و در انجیل / هر کتب کامد ز خدای جلیل
نام و وصف تو ای علی ولی / که توئی بوالحسن وصی نبی
هر چه در آن کتابها دیدم / یک بیک جمله بر شما دیدم
خوانده ام از صحف جمال تمام / یک بیک آیه شامل شما
هر نبی که آمده بجهان / ظاهر و باطن آشکار و نهان
جمله را بوده معین و رفیق / داده لطفت بهر کسی توفیق
خاصه ختم رسل محمد را / شاه پسند نشین سرمدرا

راهبان هم با نفاق آنگاه | تحفها از برای حضرت شاه
گوهر لعل و لؤلؤ شهوار | پس زر دینار سرخ چار هزار
اندر آن دشت گشت مالامال | از قماش و نفایس بسیار
باز دینار سرخ شصت هزار | ضبط فرمود آنشه ابرار
داد باقی بمردمان یکسر | از زر و مال و از در و گوهر
کار دیر را چو ساخت حضرت شاه | مؤمنان زاو وداع کرد آنگاه
پیر راهب بخدمت شه دین | گفت ای پادشاه ملک یقین
از در مکه تا بجابلقا | هست ششماه راه یا مولا
با شما اسب و مرد همره نیست | وه چنین راه صعب اندک نیست
چه شود گر دو روز مکث کنی | سایه بر فرق مردمان فکنی
تا بسازیم زاد و راحلات | بلکه همره کنیم غافلات
تا شود راه این سفر دلخواه | ورنه ترسم جفا کشی در راه
شاه مردان بزیر لب خندید | چو از آن پیر این سخن بشنید
گفت شما چه میخوری غم من | که من از لطف حضرت ذوالمنن
در مدینه نماز صبح ادا | کردم امروز با رسول خدا
کرده ام با شما ادا پیشین | عصر را در مدینه ام بیقین
مرکبم نیز در برون در است | که زمینش چو سایه زیر پر است
بیکی پر زدن ز جابلقا | میرساند مرا بجابلقا
پس شه دین ز شهر بیرون رفت | خلق را گوییا ز تن جان رفت

هستم از جان و دل غلام شما | میدهم جان ز شوق نام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه | با دو شهزاده‌های عالیجاه
یک بیک لعل خویش بگشادند | عذر خواستند و رخصتش دادند
که دگر باره رفت سوی فلک | کرد جا در میان خیل ملک
یا علی یا علی بحق خدا | که چنین قدر و جاه داد ترا
نظری کن بجانب فارغ | تا برآید مطالب فارغ

رفتن شاه ولایت با عمر پشت قاف

شمه از ولایت حیدر | رفتن پشت قاف با عمر
حمد لله قاضی الحاجات | عالم الغیب سامع الدعوات
فضل او غافر جمیع ذنوب | لطف او ساتر جمیع عیوب
کاربرداز نه رواق سپهر | منجلی ساز دیده مه و مهر
انکه طبعم ز لطف موزون ساخت | سخنم را چه در مکنون ساخت
بعد توحید خویش و نعت رسول | شغل من ساخت مدح زوج بتول
شکر این نعمت محیط مثال | نتوانم بصد هزاران سال
کار عطا و ثواب آگاهم | شکر گوی علی اللهم
نیستم از بری و نادانی | منکر شرع همچو سفیانی
هم در اینباب قصه بشنو | تا شود رخت و دین و ایمان نو
دارد اینقصه اشتهار تمام | پیش احباب از خواص و عوام
تا بدانی مقام هر یک را | از دل خود برون نما شک را

[illegible]

چند نفر با هم ازره عدوان — همه گشتند زیر لب خندان

که علی میکند شب دزدی — روز بخشد بخلق همه زدی

ورنه این گنج از کجا آرد — کاینهمه تخم جود میکارد

به که گیریم امشبش سر راه — چون بدزدی رود شب ناگاه

تا خجل گردد و دیگر نکند — در جود و کرم دیگر نزند

شب دیگر نهان چه رهزن راه — همه بنشسته در کمین ناگاه

شه چه دانست قصدشان در کار — با هزاران شکوه و عز و وقار

شد روان سوی ره ندید اثر — زان خطا طینتان بدگوهر

عمر ازره بانجناب رسید — خاک راهش بچشم خویش کشید

گفت ای ماه آسمان کرم — خاکپای تو باد تاج سرم

خواهم امشب بخدمتت باشم — از غلامان حضرتت باشم

ره بهر جا بنی که گیری پیش — بنده راهم ببر بهمره خویش

شاه دنیا و دین سپهر صفا — گفت چشمت بهم بنه و بگشا

چونکه او چشم خود ببست و گشود — طرفه شهری بچشم او بنمود

کان برونست از قیاس و گمان — شرح و وصف صفات او نتوان

همه اوضاع او عجیب و غریب — مردمانی بلفظ و شکل عجیب

همه بالا بلند و زیبا روی — همه مه طلعت و ملایک خوی

همه گردند پیش شاه هجوم — صف کشیدند دور ماه نجوم

همه از جان رضای او جویان — همه مدح و ثنای او گویان

من ندانم زصد هزاران یک　　آنچه دانم بگویمت یکیک

از زمین وسیع و جای رفیع　　هست بسیار با صفا و رفیع

شهرها هست صد هزار هزار　　هر یکی به زشهرها صد بار

هر یکی شهرها بصد فرسنگ　　مردمانش بدانش و فرهنگ

همه ارباب دولت و نعمت　　همه اصحاب عزت و رحمت

همه خوش طبع و عاقل و موزون　　هیچکس نیست جاهل و مجنون

غم و محنت برای ایشان نیست　　هیچکس عاجز و پریشان نیست

نیست پیری و درد و بیماری　　نیست سستی و محنت و خواری

درد و رنج و بلا نمیباشد　　موت فوت و فنا نمیباشد

همه دایم جوان و برزورند　　در نشاط و حضور مسرورند

مرد و زن خوب روی ماه جمال　　تن بتن نیک خوی پاک خصال

هیچکس نیست زشت و بدصورت　　همه زیبا رخند و مه طلعت

هست اینعالم نشاط و سرور　　غم و اندوه از خلایق دور

دایم اینجا بهار میباشد　　میوه دایم بکار میباشد

میوه روزی هزار اگر چینید　　جای آن میوه‌ها دگری بینید

لاله و گل هزار گونه فزون　　هست دایم بشهر و در هامون

باد خوشبو زعطر لاله و گل　　مرغ خوش گو هزار چون بلبل

هفتهٔ گوسفند هزار اند　　پنج بره زهر یکی آید

شیر میشان زعین بسیاری　　جوی شیر است هر طرف جاری



عمر این قول چون از او بشنید — اینسخن فتح کار او کرد و بد
گشت مسرور و هم ز مکر قباد — بهر وصف علی زبان بگشاد
گرچه از دوری وطن محزون — بود لیکن نبود ز آن دلخون
کاشتغال رش بمقدم شه بود — چشم او دایم اندر آن ره بود
با غم غربت اندکی بودی — که غمش را نبود بهبودی
گفت کی باشدم روم بوطن — با سرور و نشاط و چه حسن
گفت بهتر که ذکر شه گوییم — تا روا گردد آبی از جوییم
ذکر حیدر نمود هی مسرور — کآمدن بود از علی منظور
گفت یا شخص الخجسته شعار — حاجتی دارم ای نکو مقدار
گفت بر گو چه مدعا داری — بنمایم روا بدل داری
گفت دانی ز مکه تا اینجا — چند راه است شرح ده با ما
گفت بابا ز مکه تا اینجا — هست هشتاد ساله ره حقا
لیک اینجا کسان بسیارند — ملت دین مصطفی دارند
مصطفی خود برادر است او را — با دل جان برابر است او را
جد سبطین و والد زهراست — بهترین جهان و ما فیهاست
احمد است و محمد و محمود — به از او نیست کس بملک وجود
خلعت اصطفاست در بر او — تاج لولاک هست بر سر او
گرچه هم گرچه هست دنیائی — کرده مولای ما در او جائی
لیکه فسق و فجور بسیار است — کلفت و شر و شور بسیار است

به که اینجا بنا کنم کاری — بگذرانم معاش خود باری
پس روان گشت و تخم را برداشت — بر زمین بر طریقشان میکاشت
تخم هر چند میفشاند ز مشت — همچنان بود دانهای درست
جمله حیران ز کار او گشتند — منکر کار و بار او گشتند
که ز حق بیخبر چه خاموشی — که بذکر خدا نمیکوشی
از چه نام علی نمیگوئی — فتح کار از علی نمیجوئی
از چه بر کار ما گره فکنی — از چه انکار دشمنش نکنی
گر شود او بکار ما مایل — چه کنی کشت زار ما ضایع
هر که را کار او پسند آید — ذکر چون کرد کار بگشاید
دشمنش یاد کن که یابی کام — که شود کار ناتمام تمام
نکنی یاد دشمنش بیقین — دانه هرگز نرویدت ز زمین
هر که او بد بدشمنش گوید — بین که تخمش چگونه میروید
تو بگو ذکر بعد بین که چسان — کار دشوار گرددت آسان
عمر این حرف را ز وجه شنید — پای تا سر ز شوق میلرزید
الخلیفه همی ز روی ادب — گر شود او بذکر حیدر لب
گفت نومید آنکسی بادا — که کند بر علی ز کینه جفا
دشمنانش همه ز پیر و جوان — حمله را جای باد در زیر سران
آنچه گفت الخلیفه آخر کار — سبز شد دانه در رسید بکار
رست غله ز گردن وی — در رویدند دیگران از پی

پس از آن خوان نعمت آوردند / سفره‌ها پیش شاه گستردند

از طعام لطیف روح افزا / گونه گونه ز میوه و حلوا

چونکه خوردند و شهد نوشیدند / از پی شکر او چه کوشیدند

شاهدین را بجان دعا گفتند / گوهر مدحت و ثنا گفتند

عمار از شوق آن خلاصه جان / بود در گوشه نشسته نهان

چون علی دید گشت او خوشدل / هیچکس مبتلای هجر مباد

منتظر آنکه حضرت مولا / سازدش نزد خود طلب ز وفا

چون شه اولیا ز دورش دید / با بشارت بسوی خود طلبید

گفت از چیست این پریشانی / چون منی باشم از چه درمانی

بچه حالت و چیست احوالت / تو بگو سرگذشت احوالت

کرد اشارت که یا علی زنهار / از کرم لطف خود دریغ مدار

بعد از این خاک آستان توام / بلکه خاک ره غلام توام

عهد کردم که بعد از این دیگر / بر ندارم ز آستان تو سر

خاک کوی تو باشم از دل و جان / هر چه گوئی بجان برم فرمان

قدر تو پیش از این ندانستم / رتبه‌ات اینچنین ندانستم

لیک بر من یقین شده است کنون / که توئی سر حضرت بیچون

جز خدا و تو یا رسول الله / نشناسد کسی بحق خدا

وصف تو در سخن نمی‌گنجد / سر حق عقل من نمی‌گنجد

هر که نبود بجان ترا تابع / هست کارش بنزد ما ضایع

دل او زین حدیث پر زجوش
چون نماندش قرار و صبر و توان
هر دو گفتند زین سخن بسیار
معجز حیدری ز لطف اله
تا که قدر علی شود ظاهر
تا بدانند مردمان یکسر
نه که او را خدا پسندیدند
یا علی یا علی تو آن شاهی
مهر و ماه و زمین و عرش و فلک
هست در دست اختیار همه
چونکه بیچون ثنا گرت باشند
یا علی نیست حال ما روشن
من نه آنم که این و آن خواهم
باد هر دم هزار شکر اله
غضب و خشم که نیست پایانش
یا علی بحر فیض تو جاریست
قطره زان نصیب فارغ کن
یا علی قادری که در یکدم
حاجتی را که خواستم چهل سال

نتوانست از و شود خاموش
رفت و گفتا بان دو قطب جهان
بنمایش مردمان تکرار
تا که ثابت شوند بر راه هدا
شکنند دل ز خصم و هم خاطر
همه گردند شیعهٔ حیدر
جملگی روز دین بگردانند
که ز سر دو عالم آگاهی
انس و جن وحش و طیر و مور و ملک
فضل تو ضامن مدار همه
من چه گویم که در خورت باشد
نیست پیش تو حاجت گفتن
هر چه خواهی تو من همان خواهم
بر کسانی که هست طالب شاه
باد بر قاتلان یارانش
کینه از روی من خالیست
رحم بر روزگار فارغ کن
برسانی بمدعای خودم
میتوانی روا کنی فی الحال

بود گرم سخن رسول الله — که درآمد عرابی از راه
داشت در زیر ران کمیت عجب — بی بدل در میان خیل عرب
شد تر او ز برق و باد سحاب — راحت افزا چو روزگار شباب
گاه جستن جهنده تر از برق — رفته در یکدمی ز شرق بغرب
سوی پستی ز آب جاری تر — سوی بالا بسان پرتو خور
همچو گلگون اشک در شب تار — میگذشتی ز تار مو صد بار
گرم تر بود سیرش از آتش — نرسیدی بگرد او صرصر
بغرب پیش سید ابرار — کرد تعریف اسب خود بسیار
گفت اگر هست پیش تو باور — یک کبوتر به پیش من آور
پرانش براه تا من هم — در پی او دوانم این اسبم
گر کبوتر رود ز اسبم پیش — من ببخشم بشاه مرکب خویش
من مسلمان شوم بدست شما — روی آرم براه دین نبی
گر رود اسبم از کبوتر پیش — بستانم بهای مرکب خویش
حضرت شاه اولیا چه شنود — ز آن عرابی سخن قبول نمود
تو مسلمان نشوی بدین یا نه — پیش گیری ره یقین یا نه
گفت آری عرابی از دل و جان — پیش گیرم طریقه ایمان
شاه دین سرور جوان بخشان — درع پوشید جوشن و خفتان
کرد اسباب جنگ بر خود راست — خویشتن را بسان خنگ آراست
خود جاری نهاد بر سر خویش — بر میان بست تیغ و خنجر خویش

یا علی درد من تو میدانی	میتوانی دوا باسانی
درد فارغ دوا کن از رحمت	حاجتش را روا کن از رحمت
تا زمین و زمان بود قائم	ظفر شیعیان بود دایم
دشمنان تو در بلا باشند	بغم و درد مبتلا باشند
دوستان تو در زمانه بکام	می عیش و طرب مدام بجام

قصه عشق جوان انصا و دختر

قصه چشم کندن دختر	با صفا کردن از دم حیدر
اول نامه است نام خدا	بعد از و نعت خواجه دو سرا
پس مدیح علی و اولاد اهلبیت	که دل و جان بیادشان دادست
انحکایت بشنو که نیک زنی	بود در کوفه زاهد زمنی
کرده ترک جهان و ما فیها	غیر طاعت نکرده در دنیا
داشت او دختری پری روئی	زاهدی عابدی ملک خوئی
قائم اللیل صائم الدهری	او همه عصر و شهرهٔ شهری
رخ او مهر آسمان جلال	عفت و عظمتش بحد کمال
نور طاعت فزود طلعت او	حسن یکصد شده ز طاعت او
وصف حسنش نمیتوان بزبان	کان نگنجد بوصف و شرح و بیان
روزی آن دختر حمیده خصال	وان بلند اختر فرشته خصال
آمد از خانه همره مادر	رفت ز خانه بخانه دیگر

گر بمن خندد از دهان کوچم
سر خود را جدا کنم از تن
قاصد از دیده راند اشک بجان
بدر افتاد آتش بر جان
آتش سینه اش فتاد بجوش
آهی از دل کشید و شد خاموش
چون بس آمد بهوش آمد
جانش از درد در خروش آمد

ایجانت من از نگاه کردن دیدمش
من ازین دیده ماندم
بی ازین با خودت نگاه کردم
لیکن از خود دست بدیدی
از بس او را چنین بمن گفت
گفت این را چون قاصد داد
ان طفل بدست قاصد داد

گفت قاصد که او چنین گوید	رخ خود را زگریه میشوید
که دو چشمانش یک نظر کردم	ناوک عشق بر جگر خوردم



داده ام من بعشق چشمانت	میکشم جان خود بقربانت
کارد برداشت و ردوم اندختر	کند چشمان خود چو نرگس تر

رفت از بهر او دو دیده نگاه
روی جانان خود ندید دریغ
رفت و از بهر او بگفت
شرح این قصه را تمام بگفت
شاه مردان چنین خبر بشنفت

گفت ای دخت اگر چه کردم
باخبر بیا اگر چه بصد رخ
گفت گر مرا عفو ... از گذشت
هست و دو مرا حلال ...
خلق را زانکه ... از لطف خود
... همه مرا ... بسعادت

شامدین بهر حضرت معبود
بعد از آن پادشاه دانش وداد
روشن و پاک و نازنین و در
انجوان شکر کرد یزدان را
شامدین را ملازمت بنمود
متبع شدش دل افکار
خاکپای علی بدیده کشید
چه مسلمان چه کافر و چه یهود
همه کفتند مرتضی حق است
چارصد کبر و چارصد ترسا
همه کشتند شیعه شه دین
کفت انکاه آن نکو دختر
که بشرع رسول و دین هدی
لطف کن منتی بجانم نه
شاه مردان بسی ستود اورا
خطبه خواندان امام امم
انجوان شد بیار خود واصل
یا علی من هم از اسیرانم

دختر و مادرش طلب فرمود
چشم او را بجای چشم نهاد
بر اثب لطیف تر ز نخست
بسلامت چو دید جانان را
شاد کردید و رفت او بسجود
یار چون دید و دیدهٔ دلدار
صدق و ایمان او فزون کردید
همه دیدند هر که حاضر بود
دین اسلام مصطفی حقیت
شد مسلمان و یافت دین هدا
همه را شد نصیب نور یقین
پیش سلطان اولیا حیدر
گر صلاح تو هست یا مولا
بجلالی بدینخوانم ده
لطف بنمود و مرتضی بنمود اورا
عقد بستند و یار را باهم
هر دو را کشت مدعا حاصل
که گرفتار درد هجرانم

وصف فضل تو نیست عقد زبان

گفت شاها تو بهتری یا بود
گفت آدم چو در وجود آمد
گشت واجب سجود آدم از آن
دیگران آدم خمیده سر گشت
رافع چرخ و صانع انجم
او نه ممنوع شد با مر خدا
گرچه گندم حلال بود بما
صعصعه از لی درود و سلام
پس بگو اینه سر بر وجود
گفت زد نوح چیب دامن چاک
من نکردم دعای بد هرگز
صبر در محنت و بلا کردم
پسر نوح نیز کافر بود
پیر آنم دو گوشواره عرش
صعصعه گفت یا علی صدق
گفت شاها تو بهتری که خلیل
گفت شاه بگف که ابراهیم
که عیان ساز بهر این بنده
ایزدش گفت ای خلیل بگو

به ز تو آدم خجسته وجود
بر ملک قبله سجود آمد
که در او بود نور حق پنهان
جای چون یافت در ریاض بهشت
منع گردیدش ز خوردن گندم
خورد و گندم گرفت راه عصا
هیچ گاه او را نخورده ام حقا
گفت صدقت یا امام انام
تو بهی یا که نوح بهتر بود
بد دعا کرد قوم خویش هلاک
بدبختی بقوم خود هرگز
صد جفا دیدم و وفا کردم
کفر او پیش خلق ظاهر بود
دو شه تخت گیر افسر بخش
که توئی بهترین خلق الحق
بخدا بهر من بگو بدلیل
کرد در خواست از خدای کریم
که چسان مرده را کنی زنده
بنشت پیش تو قدر تم با در

سوخته از دمش چه کوه چه سنگ | کس نیارست رفت با فرسنگ

چون درآمد بشهر آن اژدر | رفت خلقی ز شهر و خیمه بدر

قصد من داشت اژدهای دمان | سوی من گشته همچو سیل روان

دستهارا ز بند بگشودم | گرچه در مهد بسته پا بودم

هیچ از بیم او نفرسودم | دو لبش را دو دست بگرفتم

تا بدم ساختمش دو پاره | خلق از هر طرف بنظاره

دستم آن اژدها چنان بدرید | که یکی قطره خون ز وی نچکید

چهارصد کس و نصف آن ازدر | از میان حیات برده بدر

صعصعه گفت یا علی ولی | این سخن هست پیش خلق جلی

لیک از لطف خویشتن بنما | که تو افضلتری و یا عیسی

گفت هر گه که حمل علی داشت | کنج بیت المقدس او جا داشت

چونکه نزدیک وضع حمل رسید | او ندا از فرشتها بشنید

که ازینخانه رخت بیرون بر | بار عمرا بسوی هامون بر

زانکه اینخانه ولادت نیست | این بنا جزپی عبادت نیست

مادر من چه وضع حملش داشت | هیچکار او وقوع بد داشت

من چه واقف ز سر حق بودم | گفتمش کعبه هست مولودم

نیست غیر درون کعبه مرا | جای ظاهر شدن بامر خدا

مادرم گفت کعبه بسته در است | رفتن آنخانه کار مختصر است

خانه کعبه جای زادن نیست | بلکه امکان در گشادن نیست

[illegible]



کرده ام اتفاق مولا را | داده ام من طلاق دنیا را
ظاهرا گشتم سکنت کارم | لیک ملک دو کون من دارم
هست در ملک من دو صد کشور | صد سلیمان سپاه آن لشکر
چه سلیمان چه یوسف و داود | چه عزیز و چه صالح و چه هود
همه یک پرتو ظهور منند | قطره از محیط نور منند
چه شعیب و چه شیث و اسمعیل | یوشع و یونس و چه شموئیل
چه رسل چه ملک چه انس و چه جن | جز خدای جهان چه انس و چه جن
الغرض من ز ذات نور حقم | مرکز مظهر ظهور حقم
هر یکی قطره ازان دریاست | عالمی شبنمی ز لجه ماست
هر گهر کامد از عدم بوجود | قطره از محیط فضلم بود
وصف یکموی من نداند کس | صفت من خدای داند و پس
من و شاه رسل ز یک نوریم | لیک در چشم غیر مستوریم
صعصعه گفت یا شه امجد | تو بگو بهتری و یا احمد
گفت آخر قسم بحق خدا | هست احمد علی علی احمد
بارها گفت مصطفی با من | که تو جای سر منی بدن
گفت لحمک لحمی | کرده تکرار دمک دمی
بلکه گفتا که من تنم و تو جانی | سخنی زین بلند تر شنون
پس منم سر حق و جان نبی | زین نکوتر بیان چه میطلبی
تن بجا کی جان بدل بود زنده | دل بسر زنده است بی دیده



سال و عمرش گذشته از پنجاه … گرد از غم سفید موی سیاه
که ز دوران نداشت فرزندی … بود از غصه در دلش بندی
بارها گفت با رسول خدا … بهر مطلوب آ و نمود دعا
جبرئیل آمد و سلام آورد … بر رسول از خدا پیام آورد
که علی اسود از پی فرزند … دل نباید که بکند در بند
نیست او هیچ مکان فرزندش … که ندادیم نسل و پیوندش
لیک فرزند مردم دیگر … که بفرزندیش برارد سر
بود و او چون پدر نگهدارش … میشود حسب نذرها کارش
الحکایت آنچه کرد رسول … شد علی اسود فقیر ملول
لیک هر سوی جستجو میکرد … پیش هر قوم گفتگو میکرد
تا مگر کودکی بدست آرد … که بفرزندیش نگهدارد
سوی دیری گذشت یکروزی … دید ترسا زنی غم اندوزی
داشت از زن پیش خود پسری … بینوائی برهنه پا و اسیری
گفت اما در این برهنه پسر … بمنش گر دهی بود بهتر
گر بفرزندیش نگه دارم … حق مهر پدر بجا آرم
ملک و مالیکه باشدم یکسر … بخشمش جمله چون پدر به پسر
گفت از زن که میدهم اما … که بجا آوری سه شرط بجا
اولا آنکه سنتش ندهی … دویم اسلام در دلش ننهی
سیمین آنکه بعد هر یک سال … بفرستی بپیش من خوشحال



از سفر چون معاودت کردند هر کسی رو بخانه آوردند
مادر این پسر چو شد آگاه زود آمد بسوی رسول الله
مدعی گشت بر علی اسود دست بر رو و سینه خود زد
که چرا کشته تو فرزندم کرده قطع نسل پیوندم
به چه ملت روا بود تو بگو که چه پاپیت رود بچاه فرو
پسرم را فدای خود سازی خویش را برکنار اندازی
هست در دین تو قصاص روا میکشم از ره قصاص ترا
چون پیمبر قصاص جایز دید سر علی اسود از قضا نکشید
گشت تسلیم تا قصاص شود از غم دشمنان خلاص شود
لیک از آن سه روز مهلت خواست که رود پیش مادرش نخست
مادر خویش را کند بدرود از پی وعده باز آید زود
صد نفر از یهود و از ترسا بود با زن شریک در دعوا
حمله کردند جهتش ندهیم یکزمان نیز مهلتش ندهیم
تا مگر آنکه حضرت احمد خود شود ضامن علی اسود
گر نیاید پس از سه روز دگر بقصاصش کشیم پیغمبر
شد نبی ضامن علی اسود تا روانشد بسوی مادر خود
بود دیگر دو راه منزل او اضطرابی نشاد در دل او
در زمان آن یهودیان رفتند سر او را بسنگ درکوفتند
سر نگونش بچاه افکندند سر چه را بگل برآکندند

[illegible]

کرد شاه نجف خدا را یاد	رفت در پای پشته ایستاد
گفت ایمردمان کنید نگاه	معجز مرتضی و لطف اله
کرد اول بگرد کار دراز	دستها را نمود عجز و نیاز
برد یکدست جانب صحرا	دست دیگر بجانب دریا
همه دیدند دست شاه جهان	تا بصد میل پیش گشت دراز



دست را چون بجانب خود داشت	بدست چپ علی اسود داشت
داشت در دست دیگر انسر ور	ان نهنگی که خورده بود پسر

[illegible]

یا علی فارغ سینه بخشم — برده سیلاب معصیت رختم
دست من گیر بر کنار آور — دلم از لطف بر قرار آور
آرزوئی باشدم در دل — ساز از لطف کام خود حاصل
کس ندارم بجز تو یا مولا — نا امیدم مکن بحق خدا
کام دلهای شیعیان بگیر — ساز حاصل بحق پیغمبر
تا بود چشم مهر و مه پر نور — دوستان تو شاد و دشمن کور
تا بود گلشن جهان برباد — شیعیان را غم و ملال مباد
معجزات شه جوان مردان — که پس از مصطفی نمود عیان
حمد بیحد خدای دانا را — خالق رازق توانا را
که بیک کاف و نون علم افراشت — تا که هجده هزار عالم ساخت
همه صورتیست او راست — جمله از یک هیولا آمد راست
مظهر آن بود که میدانی — مصطفی و علی عمرانی
گر بدانی ز علوی سفلی — بلکه خود اوست عالم آدم
مظهر جمله وجود علیست — هست یکذره جمال علی
مصطفی و علی یکی نوراند — گاه پیدا و گاه مستورند

آمدن چهار نفر کافر و طلب معجزه

ای که داری بسینه مهر علی — قصه بشنو از علی ولی
تا شود سبز گلشن جانت — بشکفد گل ز باغ ایمانت
از قضای خدای عز و جل — از جهان رفت سید مرسل

انکه آمد به پیش عیسا نی | گفت کن معجز مسیحایی
زنده میکرد مرده را عیسی | گر ترا هست این هنر نمائی
همه خویش مرده ارم | که همین دم به پیش تو ارم
گر کنی مرده را بدم زنده | من بصد جان شوم ترا بنده
پیش گیرم ره مسلمانی | ورنه بس کن دگر سخن رانی
چار دین گفت معجز داود | که بدست آهنش چو مومی بود
که بزیر بغل گرفته حدید | بسر انگشت خویش میمالید
یافت آنکه زره بروزد غا | حفظ میکرد از خدنگ جفا
چون ازیشان همینسخن بشنید | بتحیر همی نخود پیچید
گفت غیر از پیمبران هنر | ننماید دیگر کسی معجز
پیش ما تا بکی کنید لجاج | من بدین شما نیم محتاج
پیش ازین در دسر مرا ندهید | در رهم دام فتنها ننهید
آنگروه اینسخن چه بشنیدند | همه از حرف او برنجیدند
که تو گردیده شهیر ایام | نیست راضی ز تو رسول انام
بر کشیدند حمله تیغ زبان | که خلافت کنی چنین بجهان
از صواب و خطا و گفت شنید | کار ایشان بانتقام کشید
که عمر با همه صغار و کبار | شد روان جانب شه ابرار
که مگر حضرت علی ولی | مشکلش را کند ز لطف جلی
چشم او چونکه بر علی افتاد | مدعا و ثنا زبان بگشاد



بعد از آن شاه اولیا حیدر / تازیانه بستاد از قنبر

چون بصحرا فکند اژدر شد / از دهانش جهان پر آذر شد

چون دو مشعل دو چشم آن اژدر / چار صد گز ز دم او تا بسر

اژدر آنکه بجست و خیز آمد / خلق از بیم در گریز آمد

آتشی کز دهان او بیرون / آمدی سوختی رخ گردون

تا که آتش فتاد در هیمه / خلق از بیم شد سراسیمه



در دم آتش بچرخ شعله کشید / تا بفرسنگ خلق ازو برمید

سوی آتش روانه شد حیدر / بیشه شد از پیش پیش او اژدر

شد بدلدل سوار شد خوش خوش / جلوه کرد در میانه آتش

تا به سیصد ملک فرو بنودند … که مرا از جحیم بر بودند
ز آب لطف تو شستشو کردند … زود در خدمت تو آوردند
زنده و مرده را توئی رهبر … که بفرمان تست نار سقر
هست لطف تو جنت جاوید … قهر تو دوزخ و عذاب شدید
مظهر نقش لیست توئی … چیست مظهر هر آنچه هست تولی
چون تو دادی خلاص نیرانم … ساز از لطف خود مسلمانم
پس نگه کرد سوی داودی … گفت بنگر در آنچه فرمودی
سیلداری بسوی خود طلبید … نفس خود نیست او بدمید
سیل را پس نهاد بر سر او … ذرهی بود فتاد در بر او
بسکه شد در برش زره آمزد … روح داود آفرینش کرد
اهل محفل زبیر و از برنا … همه گفتند رب آمنا
تا زمان بوده و زمین هرگز … ننموده کسی چنین معجز
میر مشکل گشا چنین باید … شاه مشکلگشا چنین باید
گشت بر ما همه یقین و درست … که تو حقی و حق بجانب تست
موسی و از خلیلی و ترسا … که نمودند او لا غوغا
همه مومن شدند از دل جان … همه را داد خلعت ایمان
سخن راست اگر ز من پرسی … شد مسلمان جهود سیصد و سی
رخ احباب همه چو گل بشگفت … شادمان گشت هر که دید و شگفت
یا علی یا علی بحق رسول … سعی ما را ز لطف ساز قبول

عابد دهر و زاهد دوران | صاحب صوت حافظ قرآن

از دل و جان محب پیغمبر | وز غلامان خواجه قنبر

اندو شاه دو سرور دو سرا | دوست میداشتند او همرا

که بسی پارسا و زاهد بود | در غزا هم بسی مجاهد بود

او هم نوجوان پاک سیر | رفت روزی به پیش پیغمبر

گفت ای سید جمیع امم | بهتر خلق و مهتر عالم

دیده ام خواب سهمناک امشب | دارم امروز اضطراب عجب

خواب دیدم که مرغ پیل تنی | باز کرده چو اژدها دهنی

از هوا آمده سرم بر کند | تن زارم بخاک و خون افکند

چو شنید اینسخن پیمبر ازو | گفت اینخواب را بخلق مگو

کاین بلا رفع گردد از سر تو | به شود خنجر مگذر تو

رفت او هم بخانه و بنشست | در بروی جهانیان بربست

اینسخن چون گذشت روزی بیست | گفت ازین بیش صبر و طاقت نیست

جست از جای خویشتن بردوم | رفت در خدمت رسول امم

گفت ای سید بنی آدم | قبله و قدوه همه عالم

بیست روز است تا من دلسوز | کنج عزلت نشسته ام شب و روز

بیش ازین نیست طاقت عزلت | از تو دارم توقع رخصت

تا بصحرا روان روم یکدم | دل خود را دمی کنم بیغم

رخصت او نداد پیغمبر | که منه پا درون خانه بدر



روشنایم ز اژدها و نهنگ — کس ندیدست همچو من در جنگ

این سخن چون شنید گبر دغل — داشت از زر بتی درون بغل

بدر آورد و پای او بوسید — روی سجده بپای او مالید

گفت ای بت مراد دل دادی — که علی را برزم فرستادی

گرکدن پس بسوی او در تاخت — دست و بازو بکین او افراخت

کمرش را گرفت و زد بزمین — خود فرود آمد او ز خانه زین

برکشید از میان خود خنجر — تا ببرد چو گوسفند سرش

اژدهم نوجوان ز جان نومید — زیر تیغش ز درد دل نالید

گفت ای پهلوان شیر نبرد — ببر مرتضی علی سوگند

که نیم من علی ابو طالب — که علی نیست هیچکس غالب

زنسب نام خود علی کردم — که نکردی بقصد من در دم

چون تو نام علی ز من شنوی — هم ببردم ز بیم او نشوی

قصدم از ترس مرتضی نکنی — با من نوجوان جفا نکنی

لیک چون تو ندیده ام مردی — نیست غیر از علی هم آوردی

مرحمت کن ز خون من بگذر — بنده ام بر جوانیم بنگر

کرد الحاح و زاری بسیار — هیچ رحمی نکرد آن خونخوار

گفت اکنون که گشته مضطر — حیله و مکر میکنی باور

رحم بر خواری تو من نارم — صید خود را ز چنگ نگذارم

لیک این بت عجب مرادم داد — که بچنگم سر تو مفت افتاد

کرده زرقوم شاه شرط چنین / که ازین ده امیر تخت نشین
هر که آرد سر علی بر من / بیقین اوست شوی دختر من
زان امیران یکیست زرقمه نام / روز کین در نبرد چون هشام
در دغا پیل مست میگیرد / شیر را هم بدست میگیرد
اینسخن چون ز پادشاه شنید / وز علی خوف شاه لشکر دید
جست از جای خویشتن چو نباد / شد مغرق باهن و فولاد
کرکدن زین کرد و گشت سوار / شد روانسوی مکان مکار
چون بنجم ماشان که او برسید / او هم آنجا رسید او را دید
هی برآورد که گیتی اخضر / نسب و نام خویش کن ظاهر
گفت اژدهم زنیم او ناگاه / که منم حیدر ولی الله
زرقمه نام مرتضی چو شنید / برزمینش زد و سرش ببرید
پیش زرقوم شاه برد سرش / برفشاندند لعل و سیم و زرش
چون ندانست کسی که این کیست / همه پنداشتند از آن علیست
در نشاط و عروسیند کنون / جمله در شادیند ذوق کنان
زود بفرست شاه هر دو ان را / سر سبحان علی عمر ازرا
که برآرد ز جان فتنه شور / لغزا سازد نعره سی و شور
طلبید خون اژدهم مظلوم / پاک سازد ز کافران بر و بوم
زانکه حلال مشکلات علیست / کارپرداز کاینات علیست
شاه خیبرگشای کافربند / از کرم کارساز پست و بلند

ببین که این ظالمان کافرکیش / چه ستم دیده ام من دل ریش
چون ترا قدرتست در همه کار / انتقامم بکش ازین کفار
سرور دین علی چو ابن سلام / باز دل داد و بس نمود اکرام
خارجی بر سرش موکل بود / از قضا نام او مهلهل بود
آنچه سر گفت شاه دین بشنید / سر قدم کرده پیش شاه دوید
سر خود را بپای شاه نهاد / همچو سایه بخاک راه افتاد
گفت شاه تو سر سبحانی / هادی دین و شمع ایمانی
اول از دین حق کن آگاهم / بعد ازینم بگوی آنگاهم
کاین سر کیست گر تویی حیدر / شرح کن حال و قصهٔ این سر
شاه دین اولش مسلمان ساخت / نور ایمان بسینه اش انداخت
بعد از آن شرح حال او هم گفت / گوهر وصف خویشتن بسفت
چو مهلهل شنید اینچنان / پیش از قوم رفت ذوق کنان
گفت آمد بشهر ما حیدر / بسته بر خویش ذوالفقار دو سر
دلدلش نیز بر در شهر است / که که کینه خنجر زهر است
میزند خویشتن بهر که رسد / میکشد در دمش بضرب لگد
لیک استاده بر در میدان / بهر ما اینچنین نموده عیان
که منم مرتضی علی علا / وین برادر هم است شیعهٔ ما
زر قمه اکیست در برابر من / که بتوفیق قادر ذوالمن
صد هزاران هزار قمه را / بکسی میشمارم اینهمه را

اول آنگاه بوتراب میثم — دویم آورون سر اده هم
سیم آنسر حدیث خود گفتم — که شنید از سر بریده سخن
شاهدین گفت هر چه گفتم من — راست گفتم بقا در ذو المنن
جمله را یک بیک بجا آرم — پرده شک زپیش بردارم
بعد از آن سر دو دست سوی میثم — برد آنسر و چو امیر زمن
سر اده هم گرفت از سر دار — کرد حاضر بمجلس آن سردار
پس بدو گفت ای سر اده هم — بگشا لب چه بسته بر هم
حال خود را بگوی سر تا پا — سر خود را نهان مدار از ما
در دم آنسر زبان خود بگشاد — داد تعظیم حضرت شه داد
کالسلام ای علی ولی الله — وصی مصطفی نبی الله
هادی دین و مقتدای امم — شمع ایمان سپهر فضل و کرم
ای تو مقصود اول و آخر — بر دل مومنان توئی ناظر
وی تو مطلوب ظاهر و باطن — دین اسلام از تو شد ایمن
کعبه پر زمزم است و دیر از تو — شاهد غیب بیت غیر از تو
تابع تست اسفل و اعلی — انس و جن از تو هست و مولا
جز خدا وصف تو نداند کس — وصف و جاهت خدا بداند بس
جان صد همچو من فدای تو باد — سر خلق جهان بپای تو باد
هر که در پای تو نبازد سر — هست صد بار از و سگ کمتر
گشت اگر زر قمه بصد زارم — شکر چون سر بپای تو دارم



[illegible]

هم باو داد دختر زر قوم
پس بدلدل سوار شد اندم
شد روان او بره بطی زمین
شد بهمبر ز شاه دین خوشحال
چون خبر یافت مادر ادهم

گشت دولت بنام او مرقوم
بر بهر دوست او بهر ادهم
در دم امد سوی رسول امین
بهر ادهم ولی گرفت ملال
با دل زار و دیده پر نم

پیش پیغمبر خدا آمد
گریه میکرد از برای پسر
زاری او ز حد بدر و شد

داشت درد از پی دوا امد
موی میکند و خاک بر سر بیخت
دل احباب از غمش خون شد

[illegible]

لله الحمد فخیمع الحمال
انکه چندین هزار صور لسان حسنت
ز الصور نیست سافل و عالی
یعنی او را ز جزئی و کلی
هر چه در عالم از خفی جلیست
شیر حقست حضرت حیدر
گرچه فضلش ز حصر بر تر نیست
وین حدیث جو گوهر مکنون
هست راوی انجخسته سخن
المحمد لطیف طبع سلیم
نظم کردم من خجسته کلام
رایت دین و شرع را رافع
علی آن بحر علم ربانی
با سپاهی که همراه او بود
از قضا بر سر دو راه رسید
نام یک راه کهنه علیسی بود
بود راهی نه آب و نه منزل
شاه ایز راه را قبول نمود
طرفه دشتی چو تابهٔ اذر

آنه ذو الجلال و للا صال
همه از عکس نور خود پرداخت
صورتی از ظهور او خالی
نیست جز صورت نبی و ولی
پرتو نور مصطفی و علیست
غیر حق را ز سر حق چه خبر
بشنو این نکته که موزونست
دین اسلام میشود افزون
همدم و مشفق و برادر من
که بود پور نقد ابراهیم
تا بود یادگار در ایام
چو نشد از جنگ نهروان راجع
خانه فضل و عدل را بانی
راه سوی مدینه میپیمود
کهر بعقیش ره عنان بکشید
گذر او تمام صحرا بود
ره سر و از کباب میشد دل
کاندرو دیگرش صلاح نبود
سوسمارش مشابه اختر

گشت پیدا زتخت او راهی
رفت سلمان بامر شاه فرود
در و دربند جمله از آهن
قفل بر در نهاده از فولاد
شد توانست فتح او سلمان
گفت شاها پس از چهل پایه
زده قفل عظیم از فولاد
شاه مردان و سید ابرار
دست خود را بسوی سر آورد
بی توقف بدست سلمان داد
چون در از هم گشود جائی دید
از زر سرخ سقف او چو بعرش
خانه با هنر زر پر کاری
بسته حوضی در آن زسیم و زر
صفه هم زسیم بسته بر او
صفه هم زسیم بسته بر او
جامی از زر بدست آن سرور
دید سلمان و گشت حیرانش
والی ملک جان ولی الله

پله پله شاه به جاهی
تا چهل پایه پس دری بنمود
کرده صیقل چو آینه روشن
شد توانست کس بسعی گشاد
رفت نزدیک سرور مردان
هست زآهن دری گرانمایه
شد توان بیکلید باز گشاد
چون زسلمان شنید اینگفتار
از عمامه کلید برون آورد
رفت سلمان و قفل را بگشاد
چار دیوار او زسیم سفید
در بسیج حریر او را فرش
جوی آبی میان او جاری
طرفه حوضی چو چشمه کوثر
شعله او بعرش پیوسته
علی مرتضی نشسته بر او
شعله زن نور او چو چشمه خور
اضطرابی فتاد بر جانش
کرد آن جام را پر آب آنگاه



شمع جانش بنار هجر مسوز | شمع جانش بنور وصل فروز
فیض خود را بشیعیان ایثار | شیعیانرا همیشه خوشدل دار

یافتن شاه خدا بسلام مرقد مطهر جناب مولا

فبر شه یافتن خدا بنده | بشنو تا دلت شود زنده
هر دمی صد هزار شکر و سپاس | منتها وز زحد و حصر و قیاس
منعمی را که خوان نعمت اوست | منبسط از برای دشمن و دوست
بهترین جمیع نعمتها | هست مهر و محبت مولا
ولی حق وصی پیغمبر | جمله ممکنات را رهبر
شیر یزدان طالب و غالب | شاه مردان علی ابوطالب
علی آن منبع جلال و کمال | عاری از آفت فنا و زوال
سر حق را کجا فنا باشد | بلکه سرچشمه بقا باشد
یا علی بنده غلام حضرت شاه | عرش فرشی شده بر اندرگاه
نه همین عرش راه و فرش اوست | شهپر قدسیان بر و فرش است
آدم و نوح در پناه ویند | زائران بصندوق بارگاه ویند
دائما زنده است و قوتش هست | ذات پاکش ز هر صفات جلیست
گرچه از چشم غیر گشته نهان | همچنان پیش چشم ماست عیان
بلکه در چشم ما بملک وجود | جز عظیم ذره نبود
بنده در سال هشتصد و هشتاد | رو بگیلان بنهادم از بغداد
چو رسیدم برود بار از راه | گشت یاری دو چار من آنگاه



به علی و با اهل بیت علی — داشت در دل محبت ازلی
شیعه با کمال دانش و داد — داشت مسند به خطه بغداد
از عرب تا عجم بفرمانش — عالمی تازه از دل و جانش
دائما با شکار مایل بود — بسواری و صید خوشدل بود
رفت روزی بدشت بهر شکار — با سپاهی برون ز حد شمار
تا سه روز و سه شب در آن دشت — صید جویان بهر طرف میگشت
جمع کرد آنقدر شکار و وحوش — که همینه چو بحر صحرا جوش
ز آهو و گرگ و میش و روبه و شیر — خوک و خرس و پلنگ و نخجیر
بود افزون ز ریگ الصحرا — موج میزد مشابه دریا
شاه فرمود کز برای شکار — خلق گیرند گردشان چو حصار
زنده یک تن اگر رود بیرون — ریزد از مردمان انصف خون
رشته بود در برابرشان — سبز و خرم چو روضه رضوان
سبزه او چه اطلس افلاک — خاک او همچو آب حیوان پاک
نفحات نسیم چون عیسی — داده اموات ارض را احیا
رشته نه که روضه ز بهشت — خاک او سر بسر عبیر بهشت
تا بفرسنگ رفته بوی عبیر — گشته حیران از آن صغیر و کبیر
حمله دام و دد در آن رشته — رفته گویا که مکتبی گشته
گرگ و میش و وحوش با هم یار — یکدیگر را نکرده هیچ آزار
همه غمخوار هم چه میش چه شیر — بره را کرده سیر از شیر



رو نهادند بر زمین نیاز / سجده کردند از سر اعزاز

پس برسم طواف آهسته / همچو مردم تمام صف بسته

گرد آن پشته را مکرر دیدند / روی خود را بخاک مالیدند

چون زیارت بجای آوردند / رو بمأوای خویشتن کردند

جمله دنبال کار خود رفتند / سوی یار و دیار خود رفتند

پس بفرمود شاه با فرهنگ / تا که آن پشته ببیل و کلنگ

باز کردند بر طریق ادب / و آنکه بودند ز بیم و خوف و عجب

هر کلنگی که میزدند بخاک / بوی خوش میرسید تا افلاک

خاک از رشک مشک نافه چین / بوی مشکش گرفته روی زمین

چون بکندند یک دو شبر زمین / روضه شد عیان چو خلد برین

شعله نور از زمین برجست / که سر او با سمان پیوست

خیره شد چشم جمله مردم / بلکه عالم بنور او شد گم

صوت صلوات ایشان بچرخ رسید / متفق شد ملک چو این بشنید

برکشیدند لشکر اسلام / صلوات و دعا و درود و سلام

صد هزاران ملک فرود آمد / پیش از روضه در سجود آمد

قدسیان روی بر زمین کردند / نقد جانها نثار آوردند

تا پس از مدتی نشست آن نور / شاه و لشکر بصد نشاط و سرور

بار دیگر چو روضه را دیدند / طرفه صندوق با صفا دیدند

بر فراز خطی نوشته به زر / از خط روی گلرخان خوشتر

زایرش قدسیان عرش مصاف / کعبه بر گرد مرقدش بطوف

اینخبر رفت در تمام جهان / که علی در نجف شد است عیان

کور بینا شود ز همت او / لال گویا شود ز رحمت او

جمله خلق راست دار شفا / زانکه یابد جمیع درد دوا

بود کبری سیه دلی در شام / مُرّه بن قیس بودی او را نام

کوس شادی و سروری میزد / دم ز کردی و مهتری میزد

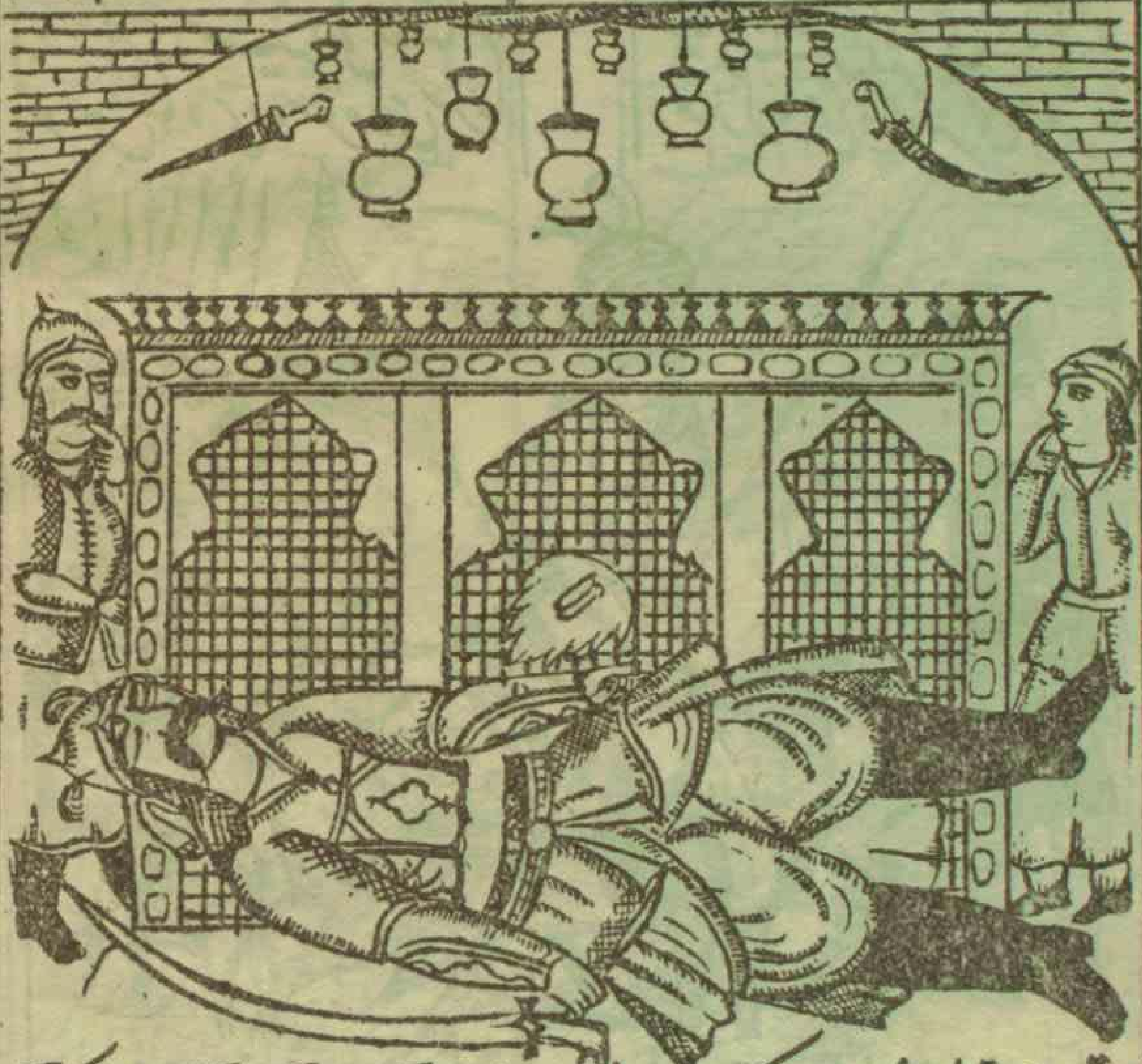
بهتر از خود نمیشناخت کسی / بر روز و زور عنتره بود

داشت شهرت ز پردلی و یلی / لیک در سینه داشت بغض علی

هر که نام علی برش بردی / از کفش شربت فنا خوردی

این بگفت و کشید خنجر کین
هم بدندان ز خشم لب گزید
متحیر تمام اهل نجف
یکطرف مردمان نظاره کنان

میزد از قهر پای خود بزمین
چند گامی بقرب شهر رسید
استغاثه کنان بشاه شرف
یکطرف وحشیان همه گریان



متعجب تمام خیل ملک
ان پلید لعین بی بنیاد
که کنون شهر را فنا سازم

تیر لرزل فتاد چرخ فلک
قدم جهل پیشتر بنهاد
غلغله در سپهر اندازم

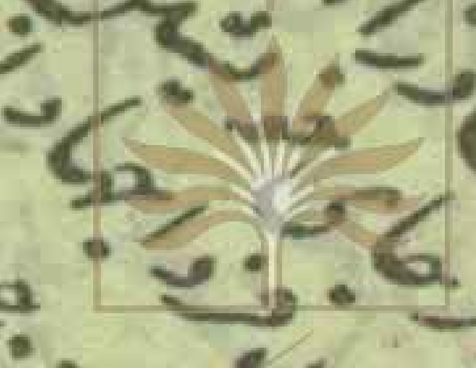


یا علی تا بود سپهر برین / دور اثبات آسمان و زمین
هر کجا شیعه است در عالم / دائما شاد باشد و بی غم

کیفیت قلعهٔ خیبر و خندق

شکر گویم کریم ذو المننرا / رازق جمله خلایق را
صانع بیچگونه بیچون آن / پادشاه سریر کن فیکون
که بیک لفظ کن دو عالم ساخت / بارگاه چنین رفیع افراخت
گرد ازین بارگاه بوقلمون / ظاهر اشکال از عدم بیرون
مظهر جمله کیست میدانی / مصطفی و علی عمرانی
همه عالم طفیل ایشانست / دو جهان جسم و جسم را جانست
اینکه داری هدایت ازلی / دوستدار محمدی و علی
بشنو اینحکایت شیرین / تا شوی شاد و تازه گردد دین
روزی از روزها رسول خدا / پادشاه سریر صدق و صفا
داشت در مسجد مدینه مقام / کز سما جبرئیل رساند پیام
وحی آورد از خدای احد / که مه آسمان دین احمد
از پی جنگ برفشان لشکر / تیغ بربند و برگشا خیبر
سید انس و جان رسول الله / در زمان شد یعنی عازم راه
با سی و سه هزار مرد سوار / شد روان با مهاجر و انصار
راند لشکر بسان باد رسول / تا بنزدیک قلعه کرد نزول
قلعه دید چون رواق سپهر / در جهان طاق او چو طاق سپهر

که به خیبر چرا نمی آید | که در این حصار بگشائید
با چنین شوکت و توانائی | لاف مردی زنند و دانائی
راه کین و جدال میپوشند | سخنان درشت میگفتند
سید ابنیا چنان چون دید | متفکر شد و غمین گردید
چون شب آمد نشست با اصحاب | کرد نقل حدیث در هر باب
گفت خواهم کسیکه او فردا | علم گیرد و رود به غزا
همره خویشتن برد لشکر | روی آرد بقلعهٔ خیبر
تا ببینم که او چه کار کند | هنر خویش آشکار کند
خواست از جای بوبکر آنجا | که علم را بدست من بسپار
وز پی من روانه کن لشکر | تا کنم فتح قلعهٔ خیبر
روز دیگر جهان چو روشن شد | مومنان را لباس جوشن شد
پهلوانان سوار گردیدند | همچو شیر شکار غریدند
در دمیدند کرّنای نفیر | کر شد از ناله گوش چرخ اثیر
پیش رو بوبکر چو شیر ز مست | علم سروری گرفته بدست
اهل خیبر سلاح پوشیدند | از دلیری چو بحر جوشیدند
بود سمعون جهود دانائی | نجم دانی سپهر پیمائی
گبر اختر شناس پر دانی | در فنون و علوم عمانی
از سر برج مومنان را دید | از سپه دار مومنان ترسید



من چو میدان جنگ آرایم
نهم زنده ز قوم یهود
ور که بو بکر بست بگشایم
بگشایم دری که کس نگشود

روز دیگر رسول دین پرور
بعمر داد رایت لشکر
چونکه او رفت با سپاه برون
دید از دور شوکتش شمعون

گفت این سرفراز چون برود
بنود فتح خیبرش در دست
باز بیرون ز حد سپاه یهود
آمد از قلعه همچو سیل فرود



از دو جانب سپاه صف بستند
به جدال و قتال پیوستند
آنچنان شد بلند آتش جنگ
که ز رخ چرخ گشت آتش رنگ



گشته شد از سپاه دین چندان	که ز خون شد بدشت جو روان
بازگشتند مردم خیبر	باز زر و مال و فتح و گنج و ظفر
آن جهودان باطل ناحق	برگرفتند جبر از خندق
در خیبر دیگر فرو بستند	بنشاط و سرور چون بستند
چون رسول خدای این بشنید	من چه گویم که چون غمین گردید
گفت یارب بحق ذات ودود	که علی را شفا بده تو بزود
فتح خیبر بدست حیدر بود	مهر حیدر بجان خیبر بود
خیبر از دست حضرت حیدر	داشت دامان پر در و گوهر
گرچه خیبر بقای حیدر جست	لیک حکم خدای اکبر جست
که نزدیک مؤمن و کافر	هنر هر کسی شود ظاهر
مردی او هم آشکار شود	جان عالم باو نثار شود
شاهد این قاسم جنان و جحیم	از قضا درد چشم داشت مقیم
که جهان پیش چشم او نمود	روز و شب پیش او برابر بود
حضرت مصطفی ز حین ملال	بود غواص بحر فکر و خیال
گفت فردا دهم علم بکسی	که بیک لحظه بیگمان شکنی
فتح خیبر چنانکند آسان	که کسی لقمه نهد بدهان
جمله گفتند یارب آنکس کیست	اینچنین کس بغیر حیدر نیست
اندر آن در مدینه رنجور	در مسافت هزار فرسخ دور
هر کسی بود در خیال و گمان	بود القصه گفتگو میان



داروی درد دیده حیدر
بطلب تا عیان شود حالی
درد و چشمش فکن لعاب دهن
سید عالم این سخن چو شنید
پس سه نوبت به جهر گفت بنی
در زمان شاه اولیا حیدر
حضرت مصطفی ز جا برخواست
همچو جانش به بر گرفت ز شوق
آنچنان شاد شد که نتوان گفت
پس بصدرش نشاند و خود بنشست
گفت روحی فداک یا شه دین
بشفای تو خوشدلم کرده
داروی دردت ای تو جان و تنم
باز در بر گرفت چون جانش
بر دو چشمش کشید مثل زبان
در دم اندید تا چو نرگس تر
چشمش از نور چون نکو گردید
قصه کوتاه جبرئیل و نبی

هست آب دهان پیغمبر
دل و جانت ز غم شود خالی
تا شود چشم و جان تو روشن
رو بسوی مدینه کرد و خواند
یا علی العجل و ادرکنی
گشت حاضر بدلدل و قنبر
گرد بر گردنش حمایل دست
بر جبین بوسه داد از سر شوق
گوهر مدحش بصد جان سفت
دستش از مهر دل گرفته بدست
اینک اینجاست جبرئیل امین
فتح خیبر بنامت آورده
کرده ظاهر ز حقه دهنم
داد بوسه بهر دو چشمانش
داروئی دادش از لعاب دهان
گشت از آفتاب روشن تر
بعد از آن هیچ درد دیده ندید
شاد گشتند از شفای علی

از هوایش گرفت آن سرور — پس زخندق بجست بار دگر
برزمینش نهاد همچون گل — از سر لطف پیش شاه رسل
جست بار دگر چو تیر شهاب — خویشتن را گرفت آنسوی آب
مرحب سنگ که تیز چنیر بود — در خیبر نشست مرد کشود
با سپاهی برون ز حد و شمار — اندر آن جنگجو برون ز حصار
گفت عنتر رود بجنگ علی — بستاند علم ز دست علی
بلکه آرد به پیش من سر او — تا دهم لعل در برابر او
زانکه او را در آنشب دوشین — دیده بود او بخواب شیر غرین
پس ببر نیچه از بهش بدرید — بدنش ذره ذره گردانید
گشت بیدار خائف و مضطر — خواب خود را بگفت با مادر
مادرش علم خوانده بود بسی — از جهودان چو او نبود کسی
داشت توریة از تمام ازبر — بود آراسته بفضل و هنر
کرد تأویل مادر مرحب — که مکن جنگ با سپاه عرب
خاصه با او که نام اوست اسد — که گزندت ز دست او برسد
الغرض شاه را چو مرحب دید — خواب او یاد آمده پرسید
عنتر کینه جوی را فرمود — که رو و دفع او نما تو زود
بستان تو بوزنش از من زر — خلعت و اسب و گنج و تیغ و سپر
بود عنتر سنگ قوی بازو — هشت گز پیش قد و قامت او

گفت عنتر چه گردای برنا
قطره آب شد بر سر من
شاه گفتا ز جا به جنب آخر
عنتر از جای خویشتن جنبید
کرد تحسین او خدای جهان
مرحب انصر بدست از چو دید
هی زد آنکه بلشکر عنتر
حمله کردند حمله بر شه دین
ذوالفقار دو سر گرفته بکف
الغرض آن سپاه عنتر دون
عمر ملعون برادر عنتر
لشکر او دیگر دویست هزار
شاه با تیغ اژدها پیکر
داد سر تیغ اژدها دم را
صف لشکر ز یکدگر بدرید
ذوالفقار دو سر بعمر رساند
پس چنان جنگ کرد در نفسی
پشت مرحب ز بیم شاه شکست
از سر برج سنگ و تیر تفنگ

تیغ تو هیچ اثر نکرد بما
گویی آمد فرود بر سر من
تا شود ضرب دست من ظاهر
هر یکی سینه یکطرف غلطید
خواست تکبیر از زمین و زمان
طایر عقل از سرش بپرید
که کشید گرز و تیغ و تیر و ظفر
لیک سلطان دین چو شیر عرین
در ربود آنکه و هر آنچه علف
زنده یکتن بشر جان بیرون
گرد آهنگ شاه با لشکر
همه گرگان جنگی خونخوار
شد شناور بحر آن لشکر
که بدم در کشید عالم را
جوی خون راند تا بعمر رسید
مرد و مرکب بیک دگر غلطید
که نماند از سپاه عمر کسی
شد به خیبر درون و در را بست
خلق بیرون بخت بیقیاس و درنگ

ور غضب رفت شاه بار دگر — زد دو انگشت خود بحلقهٔ در
شست زور خود بر و افکند — در و طاق و رواق را بر کند
در ربود آنچنان دری از جا — پای او بر زمین نبود اصلا
پس فزود آمد از چهل پایه — بر کفش اندر گران مایه
شد بخندق ولی حضرت حق — همچو پل در کشید در خندق
زیر آن پل قدی چو سرو راست — دست خود در استون اندر ساخت
تا رسول و سپاه او بالکل — بسلامت گذر کنند از پل
بود کوتاه تر در از خندق — که با نبو میر سید الحق
سر دست راکب دلدل — میگذشتی بهر طرف آن پل
میگذشت از پیاده و ز سوار — تا بقرب هزار کس هر بار
گفت شخصی که یا رسول الله — بنگر زور دست حضرت شاه
بجوابش زبان گشاد نبی — که به بینند شما دو پای علی
چون دو پای امیر را دیدند — هیچ جائی نبود پایش بند
از هوا شاه بود ایستاده — بیست گز آب در ته افتاده
پس نبی گفت یا امام مبین — گر نبودی غم از تخلف دین
گفتمی در حقت کنون بصریح — آنچه گفت از مسیح قوم مسیح
لیک ترسم که گویم این اسرار — کار بر دشمنان نشود دشوار
خلق بحید علی خدا گویند — اکثری در ره خطا پویند
الغرض شاه اولیا از پل — بگذرانید خلق را بالکل

[illegible]

ذوالفقارش بدان صفت چو بدید	واله طرح وضع او گردید
دید گاهی دراز و گه کوتاه	شکل دیگر نمود در هر گاه
گفت این ذوالفقار تو جادوست	در خلافش اگر کنی نیکوست



تا من و تو بهم کنیم نبرد	با صلاحی که باشدم در خورد
این سخن چون شنید امام انام	گیر شمشیر خویش را بنیام
گفت بگذاشتم از صلاح نبرد	تو بکن تا هر چه میتوانی کرد

[illegible]

گفت تا چند لاف کبر زنی ... حال این کرز را بگیر از من
شاه مردان محیط فضل و هنر ... کار فرمای ذو الفقار دو سر
دست معجز نما کشود و عمود ... از کف او چو برگ کاه ربود
بر سر علقمه بزد ز غضب ... شد چو خشخاش مرد با مرکب
عاصم و عنکبوت با هشام ... حنظله نیز با گروه تمام
جمله یکبار حمله آوردند ... قصد سلطان اولیا کردند
شاه تنها میان آن لشکر ... برد او دست بذو الفقار دو سر
تیغ هر نوبتیکه میافراخت ... تن هفتاد کس همی انداخت
در دمی کرد شیر حق کاری ... از مخالف نماند دیاری
از دم تیغ او دمی چو دمید ... همه را تار و مار کرد ایند
وانچه ماندند از صغار و کبار ... سر بسر آمدند در زنهار
داد زنهار شاه دین همه را ... پیشوا شد براه دین همه را
گنج و سیم و جواهر و زر و مال ... همه گشتند خوشدل و خوشحال
شاه هم داد آن ولی حق حیدر ... گنج و مال بتمامی حیدر
از زره مرکب و کنیز و غلام ... جمله را داد بر رسول انام
زان قبل دختری چو شمس و قمر ... دختر میر اعظم خیبر
دختر علقمه صفیه بنام ... بر سپهر صفا چو ماه تمام
سیرت و صورتش بحد کمال ... آفتاب سپهر حسن و جمال
حضرت مصطفی رخش چو بدید ... شعبه ای ز حسن او گردید

مصطفی لعل خویش خندان کرد — پس اشارت بشاه مردان کرد
که بزور ولایتی که تراست — قدرت پنجهاییکه تراست
به که زانشمه بکار آری — دیگر اینبدر زجای برداری
صاحب فیض و فضل و جود و هنر — ید و انگشت برگرفت ان در
چو بعلم دستخویش را افرشت — بر سر دست چون نگاه شد داشت
آنکه گردون چو حلقه بردارد — از در خیبری چه غم دارد
گفت سلمان بفارسی قضا — چون و چندست وزن او آیا
کاش سنجیدنش توانستی — همه کس وزن او بدانستی
اینسخن چون نشه عرب بشنید — خوششش آمد بزیر لب خندید
گفت سنجیدنش نه آسانست — زانکه در دست شاه مردانست
وزن هر ذره از زمین و سما — میتوانم بیان کنم حقا
هشت هشتش فکند همچو خمیر — کرد تقسیم بر صغیر و کبیر
تا سی و سه هزار مشت فکند — مشت هر یک یکی از ان فکند
پس سی و سه هزار مرد دم داد — لیک زر گشت در دم از فولاد
هر یکیرا از آن چو سنجیدند — بی کم و بیش بکمیش دیدند
بعضی از دوستان شک آوردند — بخدائی از آنگمان بردند
بلکه گفتند مردمان چندین — که خدا نیست جز علی بیقین
که بغیر از خدا اگر شاید — که چنین کارها ازو آید
وقت دیگر که حاضر آمد نان — شاه دین خواست پاره کردن آن

فارغم ساخت از غم کونین / ساخت مشغول مدح بوالحسنین
بوالحسن ابن عم رسول الله / مهر حق سرور دین را شاه
هر که یک بیت مدح او بنوشت / صد هزارش دهد ز بیت بهشت
هر که یک حرف وصف او شنود / از جمیع ذنوب پاک شود
عبدرزاق ابن ابراهیم / مدح خوان علی بطبع سلیم
آنکه باشد پسر برادر من / همچو جان عزیز در بر من
گفت این داستان جانپرور / صدره از آب زندگی بهتر
نظم کن از ولایت مولا / تا بود یادگار ما و شما
فتح خیبر چو کرد حضرت شاه / با رسول خدا و خیل سپاه
رو بسوی مدینه آوردند / یکدو روزی چو راه طی کردند
خاطر شاد و خرم و خوشدل / شب فرود آمدند در منزل
روز دیگر چو شد جهان پر نور / طرفه آهوئی رو نمود از دور
بر تن او هزار نقش و نگار / گفت سلطان دین شه ابرار
که بیارید زنده اش بر من / تا برم تحفه بر حسین و حسن
قنبر از جا چو برق لامع جست / گره و پیچان کمند بر سر دست
با کمند و کمان و تیر خدنگ / شد بدنبال صید همچو پلنگ
حلقه کرده کمند را انداخت / همچو تیر شهاب آهو تاخت
قنبر اندر کمند اندازی / آهوی ترک تاز در بازی
تا نسبی دور برد قنبر را / چشم او دل فشرد قنبر را

[illegible]

جانب خیمه آمد از ناموس
دختری در نهایت خوبی
سرو قدی ز باغ رعنائی
آهو آمد به پیش آهسته
اولین نامه خواند گریان شد
رو به پیر سید شاه فرخنده
گفت یک دست آن آهو
پدرم پادشاه دوران بود
بود منصور شاه نام پدر
قدر و جاهش برون ز اندازه
برد بر جنگ مصطفی لشکر
از پدر مانده هشت سر میرند
گفته ام آنکس است شوهر من
زان سلاطین یکی بود هشام
بود دایم بجستجوی علی
بود مضمون اولین مکتوب
که علی در غزای خیبر بود
بود اما بنامهٔ دیگر
حیدر البته میرسد از پی

آمد از خیمه دختری بیرون
اختر آسمان محبوبی
گلرخی با هنر ز یبائی
بدو شاخش دو نامه بسته
دومین نامه خواند و خندان شد
شرح آن خط و گریه و خنده
خط هشام کرد نامهٔ او
جمله عالمش بغیر ما نبود
تخت و اقبال و نصرت لشکر
قاف تا قاف رفته آوازه
کشت او را علی به تیغ دو سر
که ز عشقم همه همی میرند
که بیارد سر علی بر من
که بود روز جنگ مرد تمام
رفته بود او همه که سوی علی
که همه که نیافتیم مطلوب
زان مرا آه و گریه روی نمود
که گرفتیم قنبر حیدر
تا بجا آوریم خدمت وی

[illegible]

برده بودم بکه اینک لشکر — تا بدست آورم سر حیدر

رفته حیدر بجنگ خیبر بود — زاندر آن روز مین نگشود

هر طرف کوه و دشت گردیدم — زان نشانی ندید و شنیدم

شاه مردان چو یافت آگاهی — گفت حیدر منم چه میخواهی

علقمه اینحدیث چون بشنید — تیغ کین بر کشید و پیش دوید

شاه مردان چه یافت آگاهی — کمر شیر اگرفت و زد بزمین

سر او را بتیغ خواست برید — علقمه آه دردناک کشید

شاه مردان بپهر رفت وجود — گفت این آه دردناک چه بود

گفت دارم بسینه درد نبی — که اسیرم بقید عشق کسی

غیر دگر ز درد دل نالم — که روم نا امید از عالم

وه که در درد هجر خواهم مرد — آرزو را بگور خواهم برد

گل عمرم بباغ حسرت ریخت — خاک مرگم بفرق عشرت ریخت

یار از من سر علی طلبید — وه که دستم بیار زور نرسید

وه که اگر سرم علی بردی — در دلم تخم نا امید کشتی

سرور اوصیا چو این بشنید — رحم کردش چنانکه سر بخشید

گفت اینک سرم ز تن بردار — تا بتو سر در آورد دلدار

سر خود را بدشمن خود داد — دست بر سینه پیش او استاد

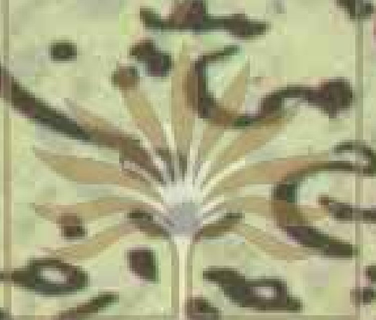
پی نظاره ساکنان سما — روی کردند جانب غبرا

همه دست دعا بر آوردند — لشه اولیا دعا کردند

از غلامان شاه مردان شد

سوی مرشد ز شرح و قصه شام

علقمه با همعنان بیخیل و سپاه



بود نزدیک تا اسیر شود
زانطرف حضرت امام انام
چون چنان دید غیرتش افزود
کمر انلعین گرفت انگاه
گفت اکنون بیا مسلمان شو
بزبان پلید خود دشنام
اینسخن چو شنید سرور دین
که همه استخوان زهم پاشش
اندانکه بنزد علقمه زود
مرکب دین بشاه دین دربافت
شاه همدان بیک اشاره
دست او پس بدست علقمه داد
نور ایمان بسینه اش انداخت
عقد بستش بعلقمه فی الحال
بود قنبر درون خیمه ببند
پیش سلطان اولیا آورد
عازم مکه گشت حضرت شاه
بود در خدمتش به مکه رسید
حضرت مصطفی بسی شد شاد

شیر نر صید ماده شیر شود
بود کرم بنزد باهشام
دست چنبر گشای خود بنمود
در ربودش نه صدر زین انگاه
ورنه صید سگان بیزار شو
داور دین مصطفی دشنام
در زمان آنچنان زدش بزمین
خورد شد همچو دانه خشخاش
دختر او را بدید و خشم افزود
گرز خاراشکن حوالت ساخت
هر دو دستش گرفت و محکم بست
بس دستش ولی دلش بگشاد
در کمال و کرم مسلمان ساخت
همه گشتند شاد و فارغ بال
دختران بند را بدور افکند
راه و رسم ادب بپیش آورد
علقمه نیز با تمام سپاه
از شرف پای مصطفی بوسید
شد دل دوستان زغم آزاد

هست مردی چو پادشاه رسل ... فخر کونین پیشوای سبل
داشت در مسجد مدینه قرار ... با تمام مهاجر و انصار
که بیدا النشهر غوغا شد ... ازدحامی ز خلق پیدا شد
رفت سلمان بامر پیغمبر ... تا بداند که چیست حال و خبر
دید مردی غریب در میدان ... نوجوانی ولی بریده زبان
برد او را به پیش پیغمبر ... تا بداند که چیست حال و خبر
در دهانش فکند آب دهان ... در دم او را درست سلطنت زبان
گفت با او دو صد درود و سلام ... بر تو ای شاه کشور اسلام
بشنو مجملی ز احوالم ... زانکه حیران ابن قالم
هست قالشاه کافر دل ... در حصار سلاسلش منزل
نعلی است و محی برادر او ... هفصد و سی هزار لشکر او
من بدیدم شبی تر از خواب ... با علی آنشه رفیع جناب
ره نمون دید بنده را بخدا ... من مسلمان شدم بدین بدا
رونق دین و شیوهٔ اسلام ... گشت خاطر نشان بتمام
آنکه از خواب چون شدم بیدار ... گشتم از کفر و کافری بیزار
یکدم از کار دین بیاسودم ... بنماز و بنا ز حق بودم
پدر از حال من چو خبر بیافت ... بضیعت بسوی من بشتافت
گاز سر دین جاودان بگذر ... بگذر از دین خویش جان پدر
کز تو بیزار میشوند بتان ... که ترا میشوند دشمن جان

هر نبود ترا بجان تابع — هست در جمله جهان ضایع
هست از لطف تو حیات همه — مهر تو مایهٔ نجات همه
ای امید شفاعت از تو مرا — نا امیدم مساز بهر خدا
الغرض بت مدیح آنحضرت — گفت بسیکر و پیرهٔ آنحضرت
گرچه بت بود خلق را بسر کن — لیک گردید رهبر آن زن
در دم آن پیره زن بحبت ازجا — گفت بر شاهدین و عاشقشان
شد مسلمان بدست حضرتشاه — انکه آمد سوی رسول الله
برد بر خیمه اش بصد اکرام — حاضر آورد بهر حضرت طعام
جان خود صرف راه ایشان کرد — دین خود را ودیعت جان کرد
کرد انگاه قوم خویش طلب — بود سیصد فزون ز خیل عرب
مصطفی جمله را مسلمان ساخت — رایت دین بر آسمان افراخت
حضرت مصطفی بشیر و نظیر — شیر حبت و بنو حاضر شیر
پیره زن گفت یا رسول الله — بهمچل هست و شیر بنیت اصلا
در برابر بدید پیغمبر — میش پیری شکسته و لاغر
در دم او را بپیش خود طلبید — دست رحمت به پشتش و ران لبید
فربه و تن درست گشت چون — شد ز پستان شیر صاف روا
شیر دوشید پیره زن بسیار — کرد پر شیر خیک و مشک و طغار
سیر خوردند اندو سرورین — اندو سلطان بارگاه یقین
بعد از آن از برای آن ز پسر — بود آن میش دائما پر شیر

[illegible]

مرد مردانه پهلوان رسول
که نگشتی دلش ز جنگ ملول

چون رسولش بدید عازم جنگ
گشت گریان و گفت با دل تنگ

گز تو بوی بهشت میاید
گر وداع کنا نکنی نشاید

لیک تا هست جعبه‌ات پر تیر
خصم را بر تو نیست دست ای پیر

چو نشود جعبه‌ات ز تیر تهی
ز جهان روی در بهشت نهی

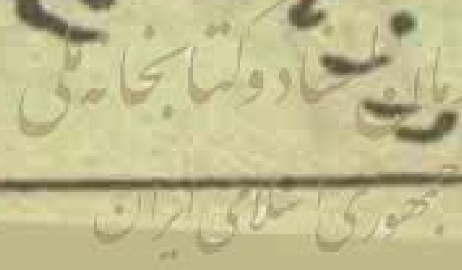
شادمان شد ابودجانه پیر
رو بمیدان نهاد همچون شیر

چون قد خود کمان گرفت بدست
چو به تیر بر کمان پیوست

فخی از قد و قامتش خندید
سپر ابروی خویش کشید

[illegible]

[illegible]



شد بمیدان بو الملجن گرد | آنکه اورا دگر نبود نبرد
شیر حق شاه اولیا حیدر | نعرهٔ برکشید چون اژدر
سوی میدان بدانشکوه رسید | که زمین از صلابتش لرزید
در کفش ذو الفقار بهر قتال | چون بدیدش بدانصفت قتال
همچو روبه ز شیر حق بگریخت | بهزیمت سپاه برهم ریخت
مؤمنان جمله در پی افتادند | مال بیحد بدست آوردند
رفت قتال در حصار نشست | در قلعه بروی خویش ببست
دست تاراج و قتل بگشادند | بر سپاهش شکست آوردند
مومنان اسیر را در چاه | بند کردند آنسیه دل گمره
زینطرف حضرت رسول الله | با علی ولی و خیل سپاه
هر چه کردند کوشش بسیار | هیچ ممکن نبود فتح حصار
خلق عاجز ز فتح او بالکل | آسمان نردبان و در پل
قلعه مثل او نبود دیگر | بود هر برج او چو یک خیبر
شاه مردان بخاطر جانان | خواست آنقلعه باشد آبادان
خواست آنقلعه را بدان بخشد | شهر را او درست دریابد
مومنان هر یکی بتدبیرش | که چگونه کنند تسخیرش
تا بشش روز اینچنین بودند | که ز فکرت دمی نیاسودند
گفت سلمان فارسی پس از آن | که علاجش منجنیق توان
آمد این نکته هستیم بضمیر | زین نکوتر نمیتوان تدبیر

پس رسول خدا بزور نشست | بل سر عتیق از جا جست
علی‌اش شاه بسند سرمد | بر فلک رفت و در حصار آمد
ذوالفقار دو سر گرفت بدست | شیر حق از می الهی مست
از غضب نعره چنان بکشید | کان حصار از صلابتش لرزید
دید قتال نالش اورا | النسیه بخت و روزوار اورا
که سراسیمه داشت میل گریز | دست و دل قطع کرد زیمه اجیز
ساخت تیغ دو سر حواله او | ساخت ره هنر اجل نواله او
ذوالفقار از سرش چنان بگذشت | که ز سر تا بپا دو پیکر گشت
لیک قتال از آن نیافت خبر | بلکه از چشم او ندید اثر
خواست از جای خویشتن جنبید | شد دو پاره دو کوه در غلطید
لیک اندر ذوالفقار آتش رنگ | تا لقبضه نشسته بود به سنگ
چون کشیدش ز سنگ شاه جلیل | بود خمیده شهپر جبریل
پس همی خورد از زمین بر هم | ورنه میکشت گاو و ماهی هم
پس ببوسید آن شه سرمد | پر جبریل بر سر خود زد
الغرض خیل و لشکر قتال | چون بدیدند شاه را به قتال
الامان الامان همیگفتند | گوهر وصف شاه میسفتند
شاه سربخش حیدر کرار | جمله را داد از کرم زنهار
از شه دین چو یافتند امان | سر نهادند در ره ایمان
همگی پای شاه بوسیدند | مؤمن پاک و شیعه گردیدند

کشت کردا عیان ناگاه
کشتی افتاد اندر آن گرداب
تا که از امر کردگار کریم
دم خود را فکند همچو حباب
بر سر آب رفت و چاره گرد
حضرت نوح گفت با ماهی
گفت خواهم دعا کنی که خدا
جمله را حرز جان و ورد زبان
دایم این ذکر در زبان دارد
پس دعا کرد نوح پیغمبر
رفت ماهی دگر سوی دریا
یافت طوفان فراز نوح نجات
الغرض بود ماهی مذکور
تا که یونس بر او بکار آمد
سخنش را چو قوم او نشنفت
حضرت حق دعای او چو شنید
خواست ابر بلا بر ایشان ریخت
آمد دریا رسید کشتی دید
کشتی القصه چون براه فتاد

که کشیدی فلک چو نگاه
خواست در دم فرو شدن بجاب
ماهی بر مثال کوه عظیم
برد کشتی برون از آن گرداب
تا بسر کوه جودیش آورد
مزد کارت ز من چه میخواهی
ساز دم قوت خمسة النجبا
هست طرز مدح و ذکر پنجتنان
زانکه هر جانور که جان دارد
کرد اجابت مهیمن اکبر
از ره لطف قاضی الحاجات
بود در فکر خمسة النجبا
بهمین ذکر داشتا مذکور
دین حق را سخن گذار آمد
او دعای هلاک ایشان گفت
اثر خشم او فزون گردید
یونس از بیم آن بلا بگریخت
خویشتن را بر آن سفینه کشید
باز ره رفت و باز ایستاد

آنچه مشکل ترا به پیش آید / که علی در دمیش بگشاید
جز علی مظهر العجایب نیست / بر علی هیچکس که غالب نیست
اختیار جهان و ما فیها / هست در دست او بامر خدا
هر مرادی که باشد اندر دل / او بامر خدا کند حاصل
شیر حق را بجنگ شیر فرست / بغزا شاه شیرگیر فرست
تا کند دفع شیر و دفع بلاد / خانهٔ شرع دین کند آباد
گر همه خلق از صغار و کبار / جمع آیند متفق یکبار
نتوانند کشتن یک شیر / ناید از دست هیچکس تدبیر
شیر حق شاه اولیا چو شنید / در زمان عازم غزا گردید
رفت همره زبیر با قنبر / باز مقداد و مالک اشتر
بعد شش روز شاه دین افروز / سر چاهی رسید هفتم روز
شاه آنجا قرار خواست گرفت / قیس بن قهرمان بحضرت گفت
ناگه از چاه نالهٔ دیوان / آمد و رفت بر تراز کیوان
کرد خطی کشید حضرت شاه / دور یاران خویش گفت آنگاه
پای ازین دایره برون منهید / جان ببیهده بر جنون منهید
جست و بر ذو الفقار خود زد دست / گرم چون شعله در ته چه جست
رفت قرب دویست ذرع فرو / دید آنجا لشکری زده دور
لشکری بیشتر ز حد و شمار / همه دیوان چیره و خونخوار
دید دیوی میان آن لشکر / صورتی طرفه هیکلی پیکر

گفت ساروق ای بنی آدم
من بتو آنچنان زنم اکنون
شاه مردان کشید تیغ دو سر
دیو بگرفت دست خود در جست

از چه کشتی بجوی فرزندم
جان ز دستم کجا بری بیرون
زد بدست وی و فکند ز بر
بهمان جا نهاد و ساخت درست



دیو بن را که کشته بود ناکام
پس بدوزخ فکند ساروق را
پیش شه آمد و مسلمان شد

برگرفت و حواله کرد بشاه
چون بدید دیو وزیر ساروق را
تابع دین شاه مردان شد

غرق دریای خون ز پا تا سر / قطره قطره چو لعل و در و گهر
سیف و یاران منتظر سر را / مانده بودند بهر مقدم شاه
چون بدیدند دلدل انگونه / همه را رفت رنگ از گونه
هر یکی را برآمد از دل آه / که کمر گشته حضرت شاه
قنبر آمد سرور خوش بوسید / خبر شاهدین از او پرسید
بود دلدل شگفته و دلشاد / با شاره بشارتشه داد
که مرا شاهدین روانه نمود / شاه هیچ در دو غصه نبود
زانطرف بود شاهدین جنگ / شیر میکشت بیقیاس و درنگ
هفت روز او بجنگ شیران بود / که دمی از دعا نمی آسود
چون چپاندید آن هنرپیشه / رفت در بحر فکر و اندیشه
که چپاند فع این ددان سازد / عالم از شرشان بپردازد
که ندائی رسید از یزدان / که بکش نعره دگر از جان
که بمیرند آن ددان یکسر / غیر یک شیر کان بود مهتر
شاه شیران شهره ایام / هست دام الوحوش او در نام
زان نمیرد آن اسد یقین / تا شود مرکب تو با شه دین
که بود موجب کرامت تو / سبب قوتت و سطوت تو
شاهدین آنچنان بود نعره / که تر سید شیر را بره
که تو گوئی فرشته صور دمید / یا کمر گشت رستخیز بدید
همه شیران ز صوت او مردند / یا کمر گشت رسوی بقا بردند

از وجه اجرت داده شد
لهذا امعدوم ورم دکلیتا
شب نوشته شده است
حرره الفقیر کریم ابن عبدالحسین فریدنی

